

گذار

نویسنده: یاسی جی اچ آر

این رمان در سایت آوای خیس آماده
شده است

آدرس کانال: Avayekhis



آقای خدایی

رمان گذار

فصل یک

هم نفس... بگذار و برو... بگذار...

.....

فتانه

با خوشحالی شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم.. بعد از سه بوق
جو اب داد: جانم نفس؟

نفس که گفت نتوانستم بیبشتر نفسم را نگه دارم و با دست و
دل بازی نفسم را بیرون دادم و گفتم: اول مشت ولق بده تا بهت یه
خبر خوب بدم... و بیصبرانه منتظر ماندم
متفکرانه گفت: اینطور که تو خوشحالی گمونم تو بانک پولی چیزی
بردی.. هان؟ قهقهه ای سر دادم: نه بابا.. از اونم بهتر..

صدای خنده اش که هویدا شد من هم خندیدم.. بی مهابا.. بلند گفت:
آره؟؟ با خنده گفتم: آره.. آره.. دیگه تموم میشه اینهمه دوری و
سختی.. بابا بالاخره تونست پاداش بازنشستگیشو بگیره.. جهیزیه
ام تا آخر همین هفته تکمیل میشه.. خدایاشکرت... آه کشیدم و ادامه
دادم: این چهار سال قدریه قرن زخم زبون خوردم بسکه هرکس و
ناکس کوید تو سرم که چرا عروسی نمیکنی... مصطفی.. با
آقاجونت حرف میزنی دیگه؟ بگو همین هفته بیاین برا قول و
قرارای عروسی.. میگی دیگه؟

واای باید بریم برا تور و آتلیه و ارایشگاه... وای نگو.. بنظرت

دکور خونمونو چطور بچینیم؟ بنظرت میخاد به فریبا دوستم بگم
بیاد کمک؟ دکوراتور هست آخه... با شلیک خنده مصطفی، لبخندی
که از اول روی لبهایم بود پرکشید.. مصطفی پر از شادی گفت: بذار
حالا، تا جهیزیه ات تکمیل شه منم به آقاجون میگم.. عجله نکن
قربونت برم.. تو چرا عجله داری؟ من چهارساله که شوهرتم ولی
ناکام موندم.. خندید و گفت آخرشم میت رسم ناکام بمیرم.. میان جمله
اش پریدم: حرف مفت نزن دیگه... همه اش تمومه... صبر داشته
باش عشقم...

صدای مادر که آمد گفتم: مصطفی جان بعد همو میبینیم.. اصلا برا
شام بیا اینجا؟ اوکی؟ منتظرتم.. و نگذاشتم حرفی بزند و قطع کردم
از تک اتاق خانه بیرون رفتم.. طبق روال همیشگی مادرم داشت
دستگیره و دم کنی و ست آشپزخانه میدوخت.. همه فضای سالن
هجده متریمان پر بود از پارچه و نخ و سوزن و چرخ خیاطی.. با
غر رو به من گفت: تو آلو تو دهنهت خیس میخوره؟ میذاشتی بابات
بیاد بعد بی بی سی بازی در میاوردی.. شاید بخواد با این پول برات
یخچال و تلویزیون و لباسشویی بخره.. شاید بخواد برا داداش یه
آلونک بخره.. بچم دوساله نامزده.. گناه داره.. با عصبانیتی عجیب
که تاکنون در خودم سراغ نداشتم گفتم: من که چهارساله شدم نقل
مجالس دوست و آشناهاتون هیچی نیس؟ بس که این نازی بهم
متلک انداخت چیزی نیس نه؟ من گناه ندارم ماما؟ اشک به هر دو
چشمم نیش زد،: من چی ام براتون؟ یه سربار؟ یه نون خور اضافه؟
انقدری که فکر اون فتاحی، فکر من نیستی.. گفتم بذارین برم

شیراز کار پیدا کنم نداشتین گفتین یه دخترتنها و چه به
شهر..همینجا تو این شهرستان کوچیک موندم..تو این چهارسال
کل جهیزیه من بیستا کارتون بزرگ و کوچیک همیشه..دستم درد
نکنه ها..زحمت کشیدی..ولی مامان هروقت جنساتو فروختی اول
گفتی فتاح..پسرم گناه داره..فردا خواست زن بگیره ازکجا پول
سرویس طلا بیاره؟ براش طلاخریدی گذاشتی کنار..ازکجا پول
بیاره یه تخته فرش و تخت بخره..براش تخت و فرش خریدی
گذاشتی انباری..همیشه خدا اول پسرت بود بعد من...مامان با
ناراحتی بلندشد و روبرویم جا گرفت: برا من بلبل زبونی نکن!!
فتانه..بزرگت نکردم که بهم هرچی دلت خواست بگی..کم فکر
بودم؟دارم چشم و کمرمو میذارم انقد زحمت بکش، کوک بزن، ک
آخرش بشم مامان بد؟دستت درد نکنه..مگه بابای مصطفی
ندار...ده تا تریلی زیر دستشه..نمیتونه دو تخته فرش و یخچال و
تلویزیون بخره برا بچه اش؟

این دیگه چه پدریه..صدای بابا که آمد با چشمان اشک زده به
چهره شکسته و مهربانش زل زدم،مهربان به من نگاه کرد: دختر
عزیزم،چی میخاد؟آماده شو بریم بیرون،هرچه خواستی فقط کافیه
بهش اشاره کنی..بدو بابا جان من تو ماشین منتظرم
مامان با صدای بلند گفت:چی میگی آقا نبی؟ بذار او مدن برا عهد و
قرار عروسی بهشون میگیرم این دو قلم جنس رو خودشون
بخرن..این پول رو بذار برا فتاح یه خونه بگیریم..عاطفه خانم
میگفت داداشش میخاد خونشو بفروشه،مسکن مهره،شصت و پنج

تا بیشتر زیربناش نیس..ولی یه سقفی بالا سرشونه بالاخره..بابا
مثل همیشه با طمانینه و آرام رفتار کرد.به من اشاره کرد که آماده
شوم.به طرف اتاق قدم برداشتم و صدایش را شنیدم: برا آقا فتاح
خدا بزرگه زن..اون مرده میتونه کار کنه..این دختره
ضعیفه..لطیفه..میشکنه..مگه چی میخاد از ما؟ برای فتاح روی
همین خونه خودمون یه سوییت میسازیم..اونجا شصت
وپنجتاس؟اینجا رو براش هفتادتا میسازم..حرفیه؟
آماده روبروی بابا ایستادم
بابا دست پشت کتفم نهاد و به جلو هدایت کرد
و مامان آن چشم غره های وحشتناکش را به جانم وصله کرد.
روی صندلی ماشین که جای گرفتم،بابا دستم را گرفت،به صورتش
زل زدم و گونه اش را بوسیدم،همیشه یک حجب و پرده ای بود ک
ه مانع میشد بابا را ببوسم،خییلی دوستش دارم خیلی زیاد ولی
نمیدانم چه بود که مانع بروز این علاقه میشد.اما الان با این همه
محبتش،نتوانستم بی خیال باشم
بابا لبهایش به خنده باز شد:آی بالاا...اینطوری میکنی که همه
پولمو خرجت کنم؟ نقشه اتو خوندم..عوضش کن...تا به مغازه
وسایل خانه برسیم مرا از ان حال در آورد و تاکید کرد هرچه
خواستم بخرم
پول بازنشستگی بابا از معلمی اش سیصدمیلیونی میشد
من هم ترجیح داده بودم کمترین و ارزانترین قیمت را ملاک قرار
دهم

مصطفی پدر ثروتمندی داشت..خانه ایشان سه طبقه بود..هر طبقه چهارصدمتر زیر بنا داشت...سه ماشین سواری در پارکینگشان بود..ده تریلی برای خود داشت به جز آنهایی که با بقیه شریک بود..ولی خب ب دلایلی پسرانش را به خود وا گذاشته بود..تنها به مصطفی برای تولدش سند یک خانه هفتادوپنج متری را داد..اولش قبول نکرد ولی وقتی من اصرارش کردم پذیرفت
یک خانه درخیابانی خلوت از شهرکوچکمان بود..با حیاطی دوازده متری ونقلی..صدای فروشنده مرا به خود آورد..سعی کردم ارزانترینها را انتخاب کنم..تلویزیون و ماشین لباسشویی و یک تخته فرش..با یک یخچال و فریزر ساده ی سفید ،همه را سفید انتخاب کردم حتی زمینه فرش هم سفید مایل به کرم بود.
باز هم همه اینها برای بابا پنجاهوهشت تومنی آب خورد قرارشد با وانت همه وسایل را به خانه بیاورند..راه که افتادیم به بابا نگاه کردم:مرسی بابایی..مرسی که هستی فداتون بشم الهی بابا لبخندی زد:وظیفه بابا..خوشبخت بشی عزیزم،خوشبخت بشی فتانه جان

تشکر کردم و به روبرو زل زدم..دست بابا جلویم قرار گرفت:این کارتو بگیربابا..نیت کرده بودم هرچی دادن یک سومش بدم به تو..چهل و دو تومن هنوز تو این کارته..هدیه من برای عروسیت..شگفت زده به بابا خیره شدم:نمیخاد بابا..شما بیشتر لازمتونه..میخاین برای فتاح خونه بسازین..من دیگه چیزی لازم ندارم..بابا کارت را از لابلای کیف دستی ام که زیپش باز بود به

داخل سراند و گفت هیس..حرف نباشه..به مامانت لازم نیس بگی
تنها توانستم لبخندی بزخم و به صورت پاک و مهربانش بیاشم.
امشب قرار بود مصطفی و سیدجمال پدرش، برای قرار و مدارهای
عروسی مهمانمان شوند. سعی کردم خوب و آراسته به
نظربیایم، کت بلند یاسی رنگی پوشیده بودم همراه با شلواری
سفید، شالی یاسی رنگ با لبه های طلایی رنگ ظاهرم را تکمیل
کرده بود

تنها آرایش صورتم رژ کالباسی رنگی بود که هدیه مصطفی بود.
صدای یاالله کنان بابا به گوشم آمد.خودم را مرتب کردم و به سالن
رفتم، حاج جمال یا همان سیدجمال همراه آسیه خانم همسرش،
وارد شدند، به سمتشان برای دست بوسی رفتم، خیلی وقت میشد که
به خانه یشان نرفته بودم. آسیه خانم با غرور همیشگی اش به زور
بند کیف چرم اصلش را رها کرد و به زورتر بوسه ای روی
موهایم کاشت..آرام گفتم: سلام حاج خانم، سلام حاج آقا..آسیه خانم
سلامی گفت و روی زمین نشست. سیدجمال تنها سری تکان داد و
اوهم کنار همسرش نشست.
آسیه خانم همیشه همینطور بود، مغرور با ظاهری همیشه ی خدا
مشکی پوش.

مانتوهای عربی بلند و زیبایی میپوشید..با روسری قواره دار و
بلند..اینبار اما بجای روسری مشکی روسری بسیار زیبای سرمه
ای رنگی بر سر داشت..اندام تو پر و قدی بلند داشت..چهره اش
زیبا بود اما بازهم سیدجمال از او زیباتر مینمود. مادرم که دستم را

کشید و کنار خود نشاند فهمیدم زیادی به انها زل زده ام و به فکر فرو رفته ام..مصطفی کو؟ کمی چشم چرخاندم و کنار فتاح یافتمش..با نگاهم به سمت نگاه کرد و باخنده سری به نشانه سلام تکان داد.من هم برایش لبخندی زدم. آزاده با سینی چای و نبات وقتد وارد سالن شد و سلام داد. نوبت من که رسید با لبخندی از او تشکر کردم.او هم چشمانش را روی هم گذاشت و لبخند زد و کنارم نشست.صدایش در گوشم پیچید:چرا مٹ میتی؟یه کرمی میزدی بابا..لب به دندان گرفتم:واای راست میگی؟آخه من هیچوقت ازاین جور چیزا استفاده نکردم..حتی ضدآفتابم ندارم..همین رژم هدیه مصطفی است..بالین حرفم آزاده به فتاح نگاه کرد و انگار بحث اصلیمان یادش رفته باشد گفت: راستی..آقا مصطفی به فتاح گفته بره ور دستش تو مکانیکی..آقاجون بهش صدمیلیون داده و گفته یا باهاش یه جا رو اجاره کنه برامون عروسی کنه..یا بره بزنه به کار..فتاح هم میخاد یه دونگ از مغازه مصطفی رو شریک بشه..منم راضی ام حقیقتش..فتاح زیاد برایم برادری نکرده بود.همسن مصطفی بود و فوق دیپلم مکانیک داشت پس میتوانست شریک مصطفی باشد..اما باز هم خوشحال بودم که میتوانست کاری کند و درآمدی کسب کند و از این آلاخون والاخونی دربیاید..چندسال قبل،درست چند روز بعد از عقدمان آقاجان مصطفی با او و مرتضی برادر بزرگترش بحث میکند..درست نمیدانم از چه باب..اما هرچه بود این دو برادر را از پدرشان دور کرد.سیدجمال هم به هرکدام دویست میلیون دادو گفت

دیگر اسم هیچ نیاورند. آن زمان این پول یک تریلی بود..مصطفی با نصفش به کار زد و مغازه خرید، یک ال نود کار کرده هم زیر پایش انداخت..با بقیه اش به اصرار من بیست و سه سکه طلا خرید..هر وقت بحثش پیش می آید میگوید چه کار خوبی کردم به حرفت گوش دادم..چراکه ارزش هر کدام از سکه ها الان پنج برابر شده است..مرتضی هم با آن پول یک هکتار زمین کشاورزی خرید و سال بعد با وام گرفتن شروع به احداث گلخانه کرد..والان چهار گلخانه بزرگ دارد با صد کارگر...وضع مالی اش خیلی خوب شده است..شنیدم حتی در شیراز خانه خریده.همینجا هم خانه خریده است..وماشینش سوزوکی است...اما اخلاقش صفر است..آنقدر گند اخلاق است که نامزدش دو سال پیش بعد از تنها یک ماه ولش کرد و رفت..اصلا اعصاب ندارد..سعی میکنم اصلا دم پرش نشوم.میدانم که نیمی از مشکلات مصطفی و مرتضی با پدرشان من باب من برایشان بوجود آمده بود.چراکه من دختر مورد پسند هیچ یکشان نبودم.و مصطفی از هر لحاظ از من سرتر بود...با صدای مامان به خودم آمدم: واللہ حاج آقا شما که خودتون وضع ما رو میبینین، همه مونم میدونیم که این وصلت مورد قبول هیچکدوممون نبود و نیس ولی این دوجوون مهمن نه ما...راستش میخاستم اگر براتون مقدوره یک کمکی برای خرید بقیه جهیزیه بکنین..منظورم خودتونه نه آقا مصطفی..احساس کردم دارم ذره ذره آب میشوم..من به مصطفی گفته بودم که جهیزیه ام تکمیل شده آنوقت مامان این چرت و پرت ها را از کجا می آورد؟

صدای سیدجمال آمد: سمیه خانم، دختر خانمتون بجای اینکه تو خونه بشینه و دم به دقیقه دم پر مصطفی باشه، میتونست بره سرکار و جهیزیه اشو بخره.. این مشکل ما نیست.. ماهم خرج عروسی رو دستمونه.. در توانمون نیست.. بابا با آرامش همیشگی اش گفت: من برا دخترم هرکار تونستم کردم، هنوزم تنم نرفته زیر هزارخروار خاک که بخوام بذارم بره سرکار تا جهیزیه بخره... اگر پول ندارم شعور و نزاکت دارم.. سیدجمال عصبی پا شد: پس بنده بی نزاکتم؟

بابا هم بلندشد: کسی حق نداره دختر منو خوار کنه... همسرم راست گفتن.. این ازدواج از بیخ و بن غلط بود... شما هم بهتره دست تو جیب مبارکتون نکنین و پولاتونو برا خودتون نگه دارین تا آقا مصطفی خودشون یه فکری کنن

هروقت از پس هزینه ها بر اومدن قدمتون برچشم این را گفت و به داخل اتاق رفت... سیدجمال رو به مصطفی گفت: تحویل بگیر... به پدرت همه چی گفتن.. توهم با این زن گرفتنت، چشم بازار رو در آوردی، و به طرف در رفت... مصطفی و آسیه خانم هم پشت سرش به بیرون روانه شدند و من... من همچنان به مادری مینگریستم که سر یک حرف الکی این گونه هیزم به زندگی ام ریخت

ساعت سه نصف شب بود و من در رخت خوابم غلت میزدم. هرچه مصطفی زنگ زد و پیام داد جوابش را ندادم. نمیخواستم اکنون که ناراحت و عصبی ام با او صحبت کنم تا خدایی نکرده دلش را

بشکنم. دلم برای خودم عجیب میسوخت. مادرم هیچوقت با من
آنطور که باید میبوده، نبوده است. نه که بد باشد، نه.. اما هیچگاه
مراعات حال مرا نکرده. همیشه اول حال واحوال فتاحش برایش
مهم بوده و بس... با افکاری درهم درهم و پیچیده چشم برهم نهادم
شاید خواب مهمان پلکهایم شود.. کمی دلشوره داشتم اما باز هم
مهم نبود.. تا فردا همه چیز بهتر میشد مطمئن بودم
سوار ماشین شدم و در را بستم. کمی عنق بودم. اما سعی کردم
برابر مصطفی خوب نشان دهم بزور لبخندی زدم: سلام
مصطفی هم مثل من با اکراه خندید و جوابم را داد.. و گفت: بریم
ناهار بیرون؟ من که واقعا حوصله رستوران را نداشتم نالیدم: نه
مصطفی.. دوتا فلافل بگیر بخوریم، بریم تخت جمشید.. یکم قدم بزنیم
و حرف بزنیم.. دلم خیلی گرفته. مصطفی آهی کشید: میشه یه روز
دیگه بریم اونجا؟ امروز یکم کار دارم.. بابا میخاس سند خونه ای
که بهم داده رو بزنه به نامم.. من که از دست سیدجمال عصبی بودم
گفتم: نمیخاد.. خونه اشو بده به خودش.. من حاضرم اجاره نشین
بشم ولی منت کسی بالا سرم نباشه.. حالام اگه نمیبیریم تخت جمشید
تا برم تو خونه.. مصطفی که مرا اینگونه آشفته دید بی هیچ حرفی
راه افتاد.. از محمد ساندویچی دو فلافل با نان معمولی خرید. برای
من نوشابه زرد و برای خودش نوشابه مشکی خرید. مشغول
خوردن شدیم.. مصطفی آرام رانندگی میکرد و برایم از خاطرات
بچگی تا سربازی اش میگفت.. گاهی اینقدر میخندیدم که لقمه در
دهانم میپیرید و اشکم در می آمد.. مصطفی گفت: اینو هنوز برات

نگفتم..سه ماه تموم بود که نیومده بودم خونه..بهم مرخصی
نمیدادن..میگفتن نیرو کم داریم..منم انقد ددر دلم برا مامان و بابام
تنگ شده بود که عqlم کار نمیکرد..یکی بچه ها یه چکش آورده
بود تا باهاش چندتا میخ به درو دیوار بزنه ..منم یهو دیوونه شدم
چکش رو ازش گرفتم و زدم رو انگشت سبابه ام...آخ آی درد
گرفت..بخاطر همین بهم ده روز مرخصی دادن..منم با انگشت
شکسته اومدم خونه..من هاج و واج تماشايش میکردم..مصطفی
باخنده گفت:چشاتو اینقدی نکنا..چشات خالی خالی سگ داره..من
کمی خودم را جمع وجورتر کردم و گفتم:یا خدا..تو واقعا دیوونه
ای مصطفی..آخه چرا همچین کاری کردی؟ وای باورم
نمیشه..مصطفی عجیب و غریب نگاهم کرد:میدونی دلیل اصلی
اینکه عاشقت شدم چی بود؟من که بحث براریم جالب شده بود پر
ذوق گفتم نه ..تاحالا نگفتی..مصطفی دست در فرمان برد و
همینطور که حواسش به جلو بود گفت: رفته بودم سوپری خرید
کنم..یهو یه صدای خوشگل دخترونه نظرمو جلب کرد..آروم از
پشت قفسه ها اومدم بیرون و تو رو دیدم..بدون اینکه چهره تو
ببینم عاشقت شدم..ولی وقتی برگشتی و چشم و ابروتو دیدم حس
کردم با تمام وجودم میخام که مال من باشی...صداتو بی نهایت
دوست دارم فتانه..صدات خیلی آرامش بخشه...با لبخند محوی
گوش دل سپرده بودم به مصطفی..او تنها کسی نبود که از صدایم
تعریف میکرد..همه همین را میگفتند..به جز نازی که از حسادتش
بود و میگفت چقد صدات بچگونس..اینجوریم خوب نیس..و من

چقدر دوست داشتم آن چشمان مژه کاشته شده اش را
در بیاورم... صدای مصطفی را شنیدم: خیلی دوستت دارم
فتانه... حرفای بابا رو به دل نگیر... اون سکه ها رو
می فروشم، عروسی می گیرم.. دلم نمی خاد اینطور غم زده ببینمت
عشقم... می خاستم برایش لبخند بزنم و دستش را بگیرم و گونه اش
را ببوسم... می خاستم تازه من هم برایش از خاطراتم بگویم.. بگویم
چقدر دوستش دارم. اما نمیدانم چه شد.. نمیدانم حواسش به چه
پرت شد که به لاین مخالف رفت و با تریلی قرمز رنگی شاخ به
شاخ شد... به قدر شدت ضربه زیاد بود که سر مصفی به شدت به
فرمان اصابت کرد و بعد از پنجره ی نیمه باز ماشین بیرون
رفت... با همان حال خراب و پیشانی شکافته شده ام دیدم که تنه
مصطفی سر در بر ندارد.. دیدم خون به همه جای ماشین
می پاشید... مصطفایم تا چند لحظه پیش داشت می خندید.. کو
لبه اش؟ کو آن چشمهای سبز و خاکستری اش؟ بلند جیغ زدم و
دستانش را گرفتم.. به تنه اش نگریستم.. من کی اینقدر شجاع شده
بودم که به یک آدم بی سر بنگرم و ککم نگزد.. آب دهانم را قورت
دادم و فریاد زدم: یا حضرت عباس... یا
زهر اااا... مصطفیییی... عزیز دلم... سرت کو؟ با دیدن رگ و پی
گردنش حالت غش بهم دست داد.. صدای چندنفر را
میشنیدم.. یکیشان گفت: یا قمر بنی هاشم.. سرش قطع شده
.. او ناهاش.. افتاده وسط گندمها.. و من دیگر هیچ نشنیدم...
دنیا سرم آوار شده بود.. چشم چه کسی شور بود که این گونه بر سرم

آمد؟

مادرم فین فین کنان زیربغلم را گرفته بود و باخود میکشاند. آزاده هم نیمه دیگرم را در بر داشت و بلندبلند گریه میکرد.. مجتبی برادر مصطفی زودتر جلو رفت و داد زد: اول منو بذارین تو قبر بعد داداشمو.. آخ داداش. بعد خودش را درون قبر تاریک و تنگ انداخت و درازکش افتاد. آسیه خانم با دیدن این صحنه شیونی دردناک کشید.. باغصه گفت: مجتبی تو دیگه خون به دل من نکن.. خدااااا... یکهو یک مرد قدبلند سیاه پوش با عصبانیت رفت و دستان مجتبی را گرفت و کشید و از قبر پرتش کرد بیرون.. چشمانم کم سو شده بود اما این قد و هیکل مختص یک نفر بود.. مرتضی.. با همان صدای بمش فریاد زد: بچه شدی؟ میخای مامان رو سخته بدی.. گمشو برو اونور.. صدای پیچ پچی آمد: نگاش کن.. یه قطره اشکم نمیریزه؟ این دیگه چه جور زنیه؟ و من در دل پوزخند زدم به این قضاوتهای پوچ سه روز گذشته آنقدررر اشک ریخته بودم که چشمه اشکم خشکیده بود.. صورتم به قدری زخم داشت که با برخورد هر نسیمی به سوزش می افتاد.. ده روز تا به عید مانده بود.. عیدمان چه غمگینانه پیشاپیش تحویل شده بود... تمام سر رو رویم پر از خاک بود.. یک دفعه دنیا پیش چشمانم تاریک شد و به زمین سقوط کردم.. کمی بعد با حس سردی آب روی صورتم بیدار شدم و چهره آزاده را دیدم... صدای گریه های آسیه خانم قطعی نداشت.. دلم برایش میسوخت.. مصطفای مهربانم.. بمیرم برای آن لبهای همیشه

پر از خنده اش..یک دفعه صدای جمعیت بالا گرفت و هق هق های
سیدجمال را هم شنیدم..و من حتی نا نداشتم نیم متر بیشتر حرکت
کنم و به بالای آرامگاه ابدی عزیزم بروم..آزاده که حالم را درک
کرد نجوا کرد: همینجا بخواب..سرتو بذار رو پام باشه تا حالت جا
بیاد قربونت برم..چیزی برای دیدن نیس..و پقی زیر گریه
زد..قطره اشکی چکید از چشمم و شانه هایم لرزش گرفت..در دل
با مصطفایم حرف زدم..گفتم میدانم روح الان در بین ماست..برو
بسلامت..حلالم کن بهترینم..تاابد عاشقت میمانم..نمیدانم چقدر
گذشت که دستان مردانه ای من را از زمین کند و زیر شانه ام را
گرفت..صدایی شنیدم: آروم راه بیا..خوبیت نداره اینجا
خوابیدی..چرا نبردنت تو ماشین؟؟ ببینم اگ ناخوشی بسپرم ببرنت
بیمارستان؟ من تنها در پاسخ این مهربانیهای کمتر دیده شده ی
مرتضی سری بالا انداختم و خودم را نفرین کردم که اینگونه رقت
انگیز شده ام

مرا روی صندلی عقب خواباند و رفت..
کمی بعد مادرم در ماشین مرتضی را گشود و آرام داخل شد:چی
شده دخترم؟ ناخوشی؟ و همانطور نشست روی صندلی و سرم را
در آغوش گرفت..سرم را روی پایش گذاشتم و بلند زیر گریه
زدم..مادرم طاقت نیاورد و محکم مرا به خود فشرد: حلالم کن
مادر..اصلا فکر نمیکردم اینطور بشه..من مادر مثلا میخوام یکم
برات ارزش و احترام بخرم..تا مادر نشی نمیفهمی فتانه..حاضری
همه کار کنی برا بچت ولی ناخنش زخم نشه..زورم میومد وقتی

میدیدم نه سیدجمال نه آسیه هیچکدومشون محلت نمیذاشتن..بعد عقد کنونت یادته؟ یه ناهار ساده هم دعوتت نکردن..در صورتیکه رسمه بعد عقد خانواده عروس رو دعوت به ناهاری شامی میکنن..وقتی میتونستن بهترین جشن رو برات بگیرن ولی نگرفتن بنددلم پاره شد..اگ مصطفی خوب نبود..آقا نبود..عمر ا دلم به این ازدواج رضا میشد..ولی دیدم همو میخاین..راضی شدم..با خودم گفتم حالا ک اینا یه پر کاه هم برا دختر من هدیه نگرفتن بذار منم یکم بسوزونمشون..بلکه هم یکم دلم خنک بشه..هق هق کرد: ولی به جون خودت عزیزکم، اصلا فکر نمیکردم این جور بشه..منو ببخش فدات بشم..منو حلال کن..به چادرش چنگ زدم..اشک ریختم..نالیدم..اما مصطفایم دیگر زنده نمیشد..دیگر صدایم نمیزد..آخ مصطفایم را زیر خروارها خاک گذاشته بودند..صدای درب ماشین آمد و پشت بندش مرتضی پشت فرمان نشست..از آینه نگاهی به ما کرد و گفت: سمیه خانم، برسونمتون خونه؟ مامانم آب بینی اش را با دستمال نخ نخ شده داخل دستش پاک کرد وگفت: نه آقا مرتضی..با آقا نبی میرم..دستتون درد نکنه..فتانه مامان پاشو..سرم را بالا آوردم تا بلندشوم که مرتضی گفت: اگ اشکال نداره فتانه رو ببرم بیمارستان..زیاد خوش نیس انگاری..مادرم با تعجب مرا نگاه کرد وگفت: نه زحمت میشه..ممنون..با باباش میبریمش..شما بفرمایید..وبعد مرا از ماشین خارج کرد..کمی که از ماشین فاصله گرفتیم به عقب متمایل شدم و از درون آینه جلوی ماشین شانه های لرزان مرتضی را

دیدم..بالاخره بغضش شکسته بود..درطول تمام مراسم یک قطره اشکم نریخته بود

اصرار عجیبی داشت به فهماندن اینکه من قوی ام..خوشحال بودم برایش که توانسته بود اشک بریزد و دق نکند..

مثل روزهای قبل مادرم از خواب بیدارم کرد: پاشو

مادر..پاشو..سال تحویل شد و تو تو رخت خوابی..چه سالی بشه

امسال برات..همش خوابی..با کسالت نالیدم: ههه..سال تحویل شد؟

و به ساعت که هفت و سه دقیقه عصر را نشان میداد

نگریستم..واقعا مهم بود که سال تحویل میشد؟ چه فایده ای داشت؟

صدای مادرم را شنیدم: پاشو دست و روتو بشور، یه سر بریم

خونه سیدجمال..ناسلامتی عروسونی..زشته اصلا اونجا

نرفتی..همه پشت سرت حرف میزنن مادر..پاشو یه دیقه بریم و

برگردیم..فتاح با پراید بابات میبرتمون..آهی کشیدم: من نمیام..بیام

سیدجمال رو ببینم داغم تازه بشه؟

اشکم چکید: اگه ..اگه...مادرم جمله ام را تکمیل کرد: اگه من

اونجور نمیگفتم و سیدم اونجور نمیکرد الان مصطفی زنده بود،

نه؟

چندبار بگم برات؟ میخاستم ارزش تو بیارم بالا به والله..با قسمت که

نمیشه جنگید..پاشو..فتاح الان میادش

باحرص از جا بلندشدم..فکرکردم اگر بروم بهتر است و میتوانم

حرفهایم را به سیدجمال بگویم..دست و رویم را شستم ومسواک

زدم..مانتوی مشکی ام را پوشیدم و روسری بلند مشکی ام را هم

سر کردم..موبایلم را درون جیبم سراندم و داخل سالن منتظر مادر ایستادم..کمی بعد مادر آماده شده آمد و بادیدنم گفت: بریم این یک هفته مرتب چادر میپوشیدم..هرچند جای خاصی نمیرفتم اما بدجور با چادرم الفت گرفته بودم صدای طاهره خانم مستخدم گاه گاهیشان مرا بخود آورد: بفرمایید جای..با دست سینی را کمی به عقب هل دادم: مرسی، میل ندارم طاهره خانم رفت و وارد آشپزخانه شد.

زیر چشمی دور تا دور سالن بزرگ خانه سیدجمال را نگریستم..آسیه خانم باوجود اینکه حال خوبی نداشت اما پرغضب نگاهم میکرد..مجتبی گوشه ای روی مبل راحتی نشسته بود و با گوشی اش ور میرفت..و مرتضی لیوان چای اش را محکم در دست میفشرد..به خودم جرات دادم و سیدجمال را مورد خطاب قرار دادم: حاج آقا..سعی کردم لرزش صدایم را پنهان کنم..من چهارسال عروستون بودم، هرچند منو مثل عروستون ندیدین..هر اتفاقی که افتاده قسمت بوده..مطمئنا هیچکس اندازه من آسیب ندیده..اگر بخوایم دنبال مقصر بگردیم پرده های احترام دریده میشه پس بهتره سکوت کنیم

مکثی کردم و به چشمهای سبز یشمی اش زل زدم: امروز برای آخرین بار اومدم منزلتون بعنوان پدرشوهرم..امیدوارم منو حلال کنین..من میخام برای پیدا کردن کار برم شیراز..نمیتونم اینجوری تحمل کنم..سخته..اومدم هم کسب اجازه کنم هم طلب حلالیت..از جایم برخاستم: مامان، بهتره رفع زحمت کنیم..بابا آرام بلندشد: با

اجازه سید.. لحظه آخر فتاح گفت نتوانسته بیاید و بابا مجبور شد
همراهیمان کند

سیدجمال دندان برهم میسایید.. انگار از درون درحال فرو ریختن
بود.. لحظه ای که خواستیم از در خارج شویم صدا زد: هی
عروس.. آقا نبی و سمیه خانم.. بفرمایید بشینید عرضی داشتم.. همه
حضار از جمله مرتضی به دهانش زل زدیم... فتانه عروس این
خونه بوده.. و عروس این خونه هم.... میمونه.. ناگهان انگار از
سر همه حرارت فوران کرد.. مادرم چادرش را از بند دنداناش رها
کرد و متفکر به سیدجمال نگاه کرد.. بابا مثل همیشه با حوصله با
موضوع برخورد کرد و آرام نشست انگار میدانست این موضوع
کش می آید.. من اما همانجا هاج و واج به صورت بلند شده سید
مینگریستم و مشغول تحلیل جمله اش بودم.. اولین صدا از آسیه
خانم بلند شد: حاج جمال.. چی میگین؟ چی بشه؟ لا اله الا
الله.. حالتون خوشه؟

سیدجمال نشست و دستی بر ریش هایش کشید: میگی چیکار کنم
آسیه؟ نمیتونم از امانتی مصطفی مراقبت نکنم.. تو که میدیدی
چقدر میخواست.. من عذاب وجدان نشسته بیخ گلوم ولم
نمیکنه.. دارم میمیرم.. میفهمی؟ بهت نگفتیم چون
طاقتشونداشتی.. بذار بهت بگم.. مصطفامون سرش قطع شده
بوده.. میگیری چی میگم؟ عزیز دلمون.. ثمره زندگیمون بی سر
شده بوده.. فقط باید بگم خدا ب داد دل فتانه برسه.. چطور داره
تحمل میکنه.. چانه اش لرزید و شانه هایش هم..

و من در خلسه ای شدید فرو رفتم..میدانی چیست؟ اصلا همه اش
تقصیر من بود..اینکه مصطفی مرد تقصیر من بود و بس
من وادارش کردم که به تخت جمشید برویم..من مصطفایم را به
قتلگاه کشاندم

خدایا حکمتت را درک نمیکنم.کاش او مانده بود و من رفته بودم
باصدای جیغ آسیه خانم به خودم آمدم: چی میگی حاجی..وای
..واای..میخای این یکی پسر مم کنه زیر هزاااا رَمَن خاک؟
آخه مروتت کجا رفته سید..نذار پا قدم نحسش دامن مرتضامو هم
بگیره..

چیزی درون من شکست..چیزی به سانِ تکه ای شیشه ای و
ظریف..به گمانم که دلم بود..مادرم حالت تدافعی برداشت: بسه
حاج خانم..خجالت بکشید..دختر من قدمش نحسه؟آره حتما نحسه
که از وقتی شده عروستون الهی شکر ده جا زمین خریدین..سالی
یه تریلی به تریلی هاتون اضاف کردین..به پدرم نگریست: آقا نبی
اینجا نشستی زخم زبون بخوریم؟ بابا بلند شد و تنها یک کلمه
گفت: دل دختر داغ دیده من شکستن نداره حاج خانم..سیدجمال بلند
گفت: من الان هیچی حالیم نیست..فتانه حق نداری جایی
بری..فردای مراسم چهلم به عقد مرتضی درمیای..
مرتضی انگار در شوک فرو رفته بود
یک دفعه پوزخندی زد و قهقهه اش به هوا رفت..
با حالت بدی به من اشاره کرد: برم اینو بگیرم؟ دستخورده ی
داداشمو؟

احساس کردم در سرم غده ای چرکی ترکید..و عفونتش تمام را
در برگرفت..

چقدر احمقانه ایستاده بودم که هرکدامشان یک تیشه بر تنه ام
میکوبید و میرفت..

نتوانستم هیچ بگویم..نتوانستم کلام کنم و بگویم من دست خورده
ی مصطفی نیستم..مصطفی حرمت حالی اش بود..احترام سرش
میشد..دل شکستن در ذاتش نبود..قصه خروج داشتم..چادرم را تا
روی صورتم کشاندم و صدای مادرم آمد: آقا مرتضی باورم نمیشه
برادر مصطفی خدایا مرز باشین..بغضش ترکید..پدرم لاله الی الله
گویان از جا برخاست و هرسه بیرون زدیم از این خانه ی پر از
حسد و کینه و اسارت..کاش قلم پایم میشکست و به این کاخ خراب
شده نمی آمدم..کاااش مصطفای عزیزم زنده بود و پدرش اینطور
مثل گوسفند با من برخورد نمیکرد..مادرش آن گونه تحقیرم
نمیکرد..و از همه بدتر..برادر نامروتش آن شکلی تخریبم
نمیکرد....

صدای مادرم آمد: فتانه مادر..پاشو چادرتو بنداز سرت یه سر بریم
تا خاکستون و بیایم

امروز چهلم مصطفاست..میدونم ازشون دلگیری..به والله دل منم
هنوز باهاشون صاف نیست..ولی چه کنم..نمیشه که نرفت..بخاطر
مصطفی میریم..دست بر شانه ام زد: بلندشو قربونت برم..و
رفت..من اما این سه هفته ی گذشته فقط غصه خورده بودم..فقط
بارهااا و بارهااا به فکر فرو رفته و به گذشته سفر کرده بودم و

ای کاش ای کاش سر داده بودم که ای کاش از مصطفی طلب
تخت جمشید نمی‌کردم..من قاتل بودم..حتی یک ثانیه رگ و پی
گردنش از پیش چشمانم محو نمیشد...من با او..با خودم..باهمه چه
کرده بودم؟

دست بر زمین گذاشتم و بلند شدم..در اتاق باز شد و فتاح داخل
شد..چادرم را از آویز پشت در اتاق کند و به بغلم داد:بیپوش
بریم..با چشمان پف کرده ام نگاهش کردم و آه کشیدم.چادرم را سر
کردم و همین که خواستم بیرون روم فتاح دستش را روی دستم
نهاد

به صورتش خیره شدم تا حرفش را بزنند..انگار بین دو راهی
گیرکرده بود..با حرکت صورتم خواستم حرفش را بزنم اما لبهایش
را فشرد و خارج شد..من هم پشت سرش خارج شدم..زیاد پیجورش
نشدم..اگر حرفی بود دیر یا زود بالاخره بازگو میکرد و من درحال
حاضر وقت فکرکردن به این موضوع را نداشتم

بیه آرامستان که رسیدیم سرعت قدمهای منم آرام شد..آنقدر آرام
که مادر بقیه راه را کشان کشان مرا برد و کنار قبر تازه بسته شده
ی مصطفی نشاند..انگار تنها من بودم و عکس چهره ی مهربانش
که در پس آن چشمان زیبای سبزش دلربایی میکرد..دست بر
موهای سنگی اش کشیدم و کاسه ی چشمانم لبالب پر اشک
شد..بغضم ترکید و بی طاقت شروع به گریستن کردم..انگار تازه
این داغ را بر دلم متوجه شده بودم

نمیدانستم چه بگویم فقط میدانستم برای آرام شدن باید

بگیریم..حرفهای آن روز سید جمال در مغزم پیچید..آن حس حقارت و بیچارگی که آن روز کشیدم یادم آمد و همین امر بر شدت گریه و اشکهایم افزود

از ته دل نامش را صدا که نه..زجه زدم بلکه دلش به حالم بسوزد و جوابم دهد اما...بجای او،صدای مادرش آمد: بسه بسه..تازه یادت اومده بیوه شدی؟ پسرم چهل روزه زیر خاکه..تو تازه داغت یادت اومده؟ این دورویی ها رو بذار کنار..پاشو برو ..مرتضی..نه نه..مرتضی نه..مجتبی بیا اینو ببر..ببرش که میبینمش داغم از نو شروع میشه..آخ..خدایااا زهرامو ازم گرفتی..مصطفامو

گرفتی..خدایااا حکمتت چیه؟ بذار این دوتا جوونم برام بمونن..به من نگاه کرد و داد زد: توکه هنوز نرفتیییی...یکی اینو ببره..از زندگی پسران دورش کنه...میتراسم پا قدمش به مرتضام آسیب بزنه...و من چه بدبخت بودم که کلام نکردم و حرمت نشکستم و آرام ایستادم و تنها با چشمانی پر از اشک به خدا سپردم این مادر داغ دیده را...خوب بود که مادرم نبود..کجا بود مهم نبود..نبودنش آن هم در این حال مهم بود..بی توجه به نگاه های همراه با تحقیر و دلسوزی زنها و مردهای اطرافم قدم برداشتم..به ورودی آرامستان رسیدم و دست و رویم را با شیرآب کنار درب شستم..صورتم را با بال چادرم خشک کردم..سایه ای رویم افتاد..آب دهانم را قورت دادم و آرام از پایین تا بالا سایه را با نگاهم درنوردیدم...انتظار هرکسی حتی عزرائیل را داشتم الا مرتضی...عینکش را به چشمش زد وگفت: بیا تو ماشین...خیلی

حرف داریم برا زدن...من خسته تر از آن بودم که امروز بخواهم
حرف بشنوم و حرافی کنم...راهم را به سمت خلافتش کج کردم و
رفتم...ناگهان دستی بازویم را کشید و من را داخل خودرو پرت
کرد

بی درنگ مرتضی بود..همان پسر بی اعصاب مشهور حاج
جمال..همان که در بد عنقی یکتا بود
در ماشین را نبست

من هم نبستم

همانطور روی هم قرار گرفته بود

سکوت را به حرافی ترجیح دادم

از حرکاتش، تکان دادن ممتد پاهایش میفهمیدم که استرس

دارد..که حرصی است..پنج دقیقه ای به همین منوال گذشت

خواستم پیاده شوم ک فوری دستش از میلی متری صورتم رد شد

و در را بهم کوبید..هنوز نگاهش نکرده بودم..بازهم نگاهش

نکردم..استارت زد و راه افتاد..هیچ نگفتم..درواقع سخنی نبود

برای گفتن

سخن بودها...گفتنش فایده نداشت و چیزی جز آه و حسرت و درد

به همراه نداشت

راه افتاد..سعی کردم به افکارم نظم ببخشم و چند جمله ای

مهمانش کنم اما او زودتر به حرف امد: من آدم زندگی نیستم، اگه

بودم بهناز ولم نمیکرد که بره با....مشتش را روی لبهایش فشرد

و ادامه داد: سگ اخلاقم، آبم با بابام تو یه جوب نمیره،

تفکراتمون هفت آسمون باهم فرق میکنه...ولی بنا به دلایلی

باید..ببین بااااا این ازدواج رو بپذیری

خب؟ نگاه بی تفاوتم را که دید عصبی روی فرمان کوبید: چته لال
شدی بلبل خانم؟؟ فکر نکن عاشق چشم و ابروت شدم یا میخام
مثل بابام یادگار نگهداری کنما..اصلا و ابد...اگ حاضرم زیر بال و
پرم بگیرمت چون برام منفعت داره..اوکی؟ توهم نظرت اصلا مهم
نیست..امشب عقدت میکنم..

نشد..نتوانستم پوز خندم را پنهان کنم..بلند خندیدم و همین روانی
اش کرد: به من میخندی؟باشه بخند...تو میدونی من آدم عمل نه
حرف..با بابام حرفامو زدم..توهم برو با مامان بابات سنگاتو
وابکن..شبی سفره عقد داریم..پوزخندم تبدیل به یک نیمخند تلخ
شد..اینطوری نمیشد..هرچه من هیچ نمیگفتم هرکدام از اعضای
این خانواده به روش خودش از من سواری میگرفت..ناگهان جمله
ای روی سلولهای مغزم سنگینی کرد،جمله ای که هربار یادش می
افتادم اشکم جاری میشد: میخای دست خورده ی داداشتو بگیری؟
که چی؟که به ریشتم بچه حاجی و مرد خوب خدا ببندن؟ واسه
ثواب؟نکن اینکارارو..بهت نمیاد آقا مرتضی

دیدمش که لبهایش را فشرد و برسرعتش افزود..سیبک گلویش
تکانی خورد..انگار نمیدانست چه بگوید..مغموم به بیرون خیره
شدم..صدایش گوشم را تحریک کرد: ببین ..نفسی کشید: فقط
چندماه عقدم میمونی، به خواسته ام که رسیدم برو سلامت..نه
همینجوری ها...سه دانگ از گلخونه جدیدمو مهتر میکنم،با همین

خونه ای که قراره این مدت توش زندگی کنیم..ببین فتنه، بعد این همه سال تونستم از بابام بخوام بهم پول بده..پس خرابش نکن به این کمکش نیاز دارم اونم شرط عقد تورو گذاشته...چاره ای نیست..قول میدم بعد عقد اصلا نیام خونه..تو تنها باش برو طبقه بالا منم پایین میمونم..خیلی خب؟

این حجم از لطافت از مرتضی بعید بود..من میخوامم کار کنم..خانم خودم باشم..برای پول..خب اگر همین میشد که او میگفت بد نبود..لااقل دستم جلوی بابا دراز نبود..سه دانگ مغازه هم بنام مصطفی بود که به من میرسید و بقیه اش بنام یکی دوستانش و کمی هم انگار قرار بود به فتاح برسد..آرام گفتم: نمیخام زیر منت کسی باشم حتی بابای خودم

حقیقتش مصطفی یه مقدار سکه داشت که نمیدونم کجا قایم کرده بود..قرار بود بفروشه برای مخارج عروسیمون..اگه بتونین اونارو بهم برسونین میتونم جایی رو جفت و جور کنم..مرتضی مردد گفت: سکه ای در کار نیست..همه رو فروخت گذاشت تو بورس..آخرشم هیچ به هیچ...ده تومنم ته پولش نموند...من انگار در بهتی عظیم فرو رفته بودم..خدایااا..مصطفی چرا کار به این مهمی را از من پنهان کرده بود..آخر بورس؟ احساس کردم سرم به دَوَرن افتاده است..دست بر پیشانی ام گرفتم: پس اون سه دونگ سهم مغازش به من میرسه دیگه؟ و این بار طوری به چشمانم زل زد که ترسیدم...: سهم مغازشم به دوستش فروخته بود گذاشته بود بانک..سودی..که کلاهبردار از آب در اومد..بلند

وای گفتم و اشکم سرازیر شد: چرا جلوشو نگرفتی؟ اگ پول میخاست تو میتونستی بهش بدی.. با پدرش قهر بود.. با تو که نبود.. مرتضی گوشه ای نگهداشت و پیاده شد.. دقیقه ای بعد با پاکتی آبمیوه بزرگ و لیوان یکبار مصرف داخل شد جرعه ای ریخت و به دستم داد: قبول نکرد.. میخواست رو پای خودش وایسه.. بهش تذکر دادم ولی کو گوش شنوا.. حتی خواستم شریک خودم بشه اما نخواست.. ببین فتانه اینا همش گذشته.. مهم الانه.. تو فقط پذیر زن من بشی.. بعد چند ماه هر دو به منافعمون میرسیم.. پول و خونه بهت میدم.. خوبه دیگه؟ مزاحم زندگیتم نمیشم.. بعد ک ازهم... آرام گفت: طلاق گرفتیم برات یه کار خوبم پیدا میکنم.. حله؟ من شاید برای بار نخست آنگونه به چشمانش خیره شدم.. نه بعنوان برادر شوهر.. بعنوان کسی که تا شب اسمش در شناسنامه ام مینشست...

صدای مادرم آمد: فتانه.. اشتباه نکن.. اینا تو رو میخان زجرکش کنن.. مرتضی مگه آدم زندگیه مادر.. عذابت میده.. مادرشم که اصلا تورو بعنوان آدم قبول نداره.. چه برسه عروس.. چرا آتیش میزنی به بخت.. تو خوشگلی هنوز.. بخت بلنده مادر.. نکن اینکارو.. و من در جواب تمام این دل نگرانی ها پیشانی اش را بوسیدم و لبخند زدم.. سینی چای را بغل زدم و به هال رفتم.. سیدجمال تنها آمده بود با مرتضی.. چای را گرداندم و گوشه ای نشستم.. صدای سیدجمال آمد: جوابت چیه فتانه؟ و من خجالت وار گفتم هرچه بابا صلاح بدونه.. بابا مثل همیشه آرام گفت: زندگی توعه دخترم.. صلاحش به

دست خودته..پس تصمیم با تونه عزیزم.. و من متشکر بودم از این همه روشن فکری اش..خدایا براین سالهای سال حفظش کن...محبوبانه گفتم: سیدجمال هرچی شما بگین..البته منم دلایل خودمو دارم ولی ...موافقم..نفس آسوده اش شنیده شد و پشت بندش گفت: این چایی خوردن داره ها و شروع به خوردن کرد..بین نوشیدنش گفت: مرتضی زنگ بزنی حاج محسن بیاد خطبه عقد رو بخونه..رو بمن گفت: عروس..شمام پاشو چادر بنداز سرت..الان میاد..راهش نزدیکه..با اجازه گفتم و بلندشدم. اشکهای مادرم را دیدم و دلم لرزید از تصمیمم..بغلش کردم و های های گریه سر دادم..آرام گفتم: نکن مامان..اشک نریز..دخترت قراره عروس بشه..اشک نریز قربونت بشم..مادرم گفت: چرا انقد عجله ای..من آرزوها داشتم واست..نمیذارم شبی ببرنتا..بگو آخر هفته..تا جهیزیه تو جمع و جور کنیم..آب بینی ام را بالا کشیدم و سر تکان دادم: نگران نباش مامان..من دلم روشنه به این ازدواج..به سمت اتاق رفتم..در کمدی که متعلق به من بود را گشودم و حلقه های خودم و مصطفی را بیرون کشیدم..هیچوقت حلقه نمی انداخت..وقتی غر میزدم میگفت دوست ندارد حین کار سیاه و کثیف شود..میگفت پیش خودت نگهش دار..چادر به سر کردم و با مشت گره کرده به حال رفتم، حاج محسن آمده بود..سلام آرامی دادم و جواب شنیدم..خواستم کنار بابا بنشینم که حاجی گفت: چرا اونجا عروس خانم؟ پیش آقا داماد بشین..تا خطبه رو جاری کنم..بال چادرم را گرفتم و کنار مرتضی نشستم..حس کردم

نگاهم کرد و دوباره به پشتی تکیه داد..با خجالت و آفری صدایش زدم: آقا مرتضی؟ واز لرزش صدایم تعجب کردم..با سر خواست ادامه دهم..مشتم را گشودم و حلقه ها را روی زانویش گذاشتم..با حال خاص و غریبی اول به حلقه ها و بعد به من نگریست..انگار خجالت کشیده بود که فکر اینجایش را نکرده بود..من اما قصد اینکه خجالت زده اش کنم را نداشتم..فقط میخواستم یادگاری مصطفی را در دست مرتضی ببینم..همین.. حاج محسن به گل‌های قالی سرمه ای رنگمان زل زدم..در دلم انگار بانویی رخت میشست و آب رخت ها را با تمام قوا میچلاند..حال دلم که دیگر گفتن نداشت..با خودم که تعارف نداشتم..من بیشتر بخاطر وعده خانه و پولی که داده بود ازدواجش را پذیرفتم..اگر به وعده اش عمل نکند چه؟ نه مرتضی هرچه باشد دروغگو و بدقول نیست..عروس خانم وکیلیم؟ و من بدون اینکه کسی بالای سرم قند بسابد..یا ناز کنم و طلب زیرلفظی کنم برای همان بار اول با اجازه پدر و مادرم بله، گفتم..مرتضی که بله گفت حاج جمال نفسی آسوده کشید..وچشم برهم نهاد..نمیدانستم از چه باب اینقدر به این وصلت ناجور اصرار داشت..شاید عذاب وجدان! انگشتم که مزین به حلقه شد، به چشمهایش خیره شدم..لب بهم مالیدم..خواستم بگویم حلقه اش را بدهد تا من هم دستش کنم اما..خودش حلقه را تند به انگشتش چسباند و کمی با من فاصله گرفت

سر به زیر انداختم و در دل از مصطفی طلب بخشش کردم..قطره اشکی چکید و من بغضم را فرو خوردم تا مبادا سیل اشک راه

بیافتد از چشمانم..مادرم آمد و کنارم جای گرفت.برسرم بوسه زد و رو به سیدجمال گفت: سید، من حریف فتانه نشدم،خودش برید و دوخت و تنش کرد...آسیه خانم که این وصلت رو نمیخاس، لااقل شما حواستون بهش باشه..دخترم داغ دیده ست..هیشکی جاش نیس..روبه مرتضی ادامه داد: شماهم ازین پس داماد منی، احترامت واجبه..دخترم دستت امانته..یادت نره..ان شالله شب جمعه ای بیا دست زنتو بگیر ببر..فتانه گفت نمیخام یک نفرم دعوت کنین..میگه میخام مٹ بیوه ها برم سر خونه زندگی جدیدم..چانه اش لرزید..و من چقدررر برای این حال هردویمان افسوس خوردم..مرتضی گفت: سمیه خانم من خونم همه چیز تمام..نیازی به جهیزیه نیست..مادرم اما حجت را تمام کرد: همین که شنیدین..شب جمعه بیا ببرش..و این جمله مادرم مهری بود بر پرونده آن شب..همان شبی که من عروس مرتضی شدم و چقدررر از مصطفی خجالت میکشیدم...

آزاده هر چند لحظه یکبار مرا نگاه میکرد و دوباره مشغول کارتن کردن وسایل اندکم میشد..آخر تاب نیاوردم: چته آزاده؟ چرا یجوری منو نگاه میکنی انگار قاتلی چیزی ام؟ آزاده نفس عمیقی کشید و غمگین گفت: مگه نمیگفتی زن قبلش ولش کرده رفته؟ تو چرا قبول کردی؟ همه ی شهر میگن پسر بزرگه حاج جمال دیوونن ..بس که بد عنق و بی اعصابه..همه میگن حیف فتانه است..با چشمهای اشکی اش بهم زل زد و من تنها آه کشیدم..مادرم کنارمان نشست و سینی چای را روبرویمان نهاد: یکم استراحت

کنین..فتانه، موبایلت خودشو کشت..ببین کیه
از جا برخاستم و گوشی ام را میان چندین کارتن خالی
یافتم..شماره مرتضی بود..دایره سبزرنگ را لمس کردم: دویست
باررر زنگ زدم..چرا جواب نمیدی؟ هااان؟ ومن سنگکوپ
کردم..نه..سنگ کوپ کم است برای بیان حالم..روح از تنم رفت و
دوباره برگشت..با چشمان وق زده ام به سقف خیره شدم و چند
نفس کشیدم: ببخشید..دستم بند بود..نشنیدم..و آرام گفتم: چیزی
شده؟ انگار آرامتر شده بود: چندتا نیسان بفرستم جهازتو بار کنن؟
و من دست بر پیشانی و خجالت وار گفتم: فک کنم دوتا کافی
باشه..مرتضی با گفتن اوکی قطع کرد و من همچنان
میلرزیدم..خوب بود که کسی دعوت نبود..خوب بود که تنها به
خانه بختم میرفتم..خیلی خوب بود..آن هم با خاله و عمه هایی که
من داشتم..من آدم ساده زیستی هستم امااا امان از زخم
زبانها..آزاده لیوان ابی به خوردم داد و مرا نشاند: صداش تا اینور
میومد..انگار طلبکار بود..مرتیکه..ومن میان کلامش پریدم:
شوهرمه..حق نداری بهش بی احترامی کنی..حتی اگ به من ظلم
کنه..آزاده متعجب سرتکان داد و رفت مشغول شد..
کارگرانی که مرتضی فرستاده بود خیلی سریع اندک جهیزیه ام را
بار زدند..مادر برایشان شربت خنک آورده بود..هوا کمی رو به
گرمی میرفت..به نیسانها خیره شدم..چند کارتن که شامل سرویس
غذاخوری و توستر و قابلمه و ...میشد همراه با یخچال و گازم،
درون یک نیسان جای گرفته بود..یک کمد کوچک و تخت و دو

فرش و ماشین لباسشویی و تلویزیونم هم درون یک ماشین جای داده شده بود.. او گفت هیچ نبرم.. اما باز هم خوب بود که همینها هم بود.. میدانم که مادرم همینها را هم با زحمت خریده بود.. آزاده صدایم زد: الان مرتضی میاد! میخای با این ریخت و قیافت بری خونش؟ مثلاً نو عروسی.. و دستم را گرفت و کشان کشان به اتاق برد.. به لباس حریر زیبای سفید خیره شدم.. با شکوفه های صورتی روی کمر بندش تزیین شده بود.. و آستینهای پف دار زیبایی داشت.. چقدر ممنونش بودم.. حتما کلی بابتش داده بود.. با فکر به اینکه این کارها وظیفه مرتضی بود و او سرباز زده بود بغضم گرفت و وا شد و دریا شد.. و شانه های آزاده ملوایم شد و آرامشم داد.. از آغوشش جدا شدم: مرسی که هستی.. لبخند زد و دستم را کشید و روی تخت نشاند: بابلیسمو آوردم یکم موهاتو درست کنم.. صورتتم همینطور.. همیشه که عین میت بری سر خونه زندگیت.. با لبخند وسیعی نظاره گرش شدم و گفتم: مرسی که مثل خواهرمی آزاده.. و دست گرمش بر شانه ام نشست و صورتم را بوسید: فداتم که.. خندیدم و گفتم: بسه لوس نشو.. موهای متوسطم را تکه تکه چند دور، دور بابلیس پیچید وقتی همه اش را فر کرد سیلور طلایی و نقره ای رنگی تزیین شده از شکوفه های صورتی بر موهایم نشاند.. سوتی کشید: بابا! دست و پنجم درد نکنه.. چی بودی چیبی شدیی.. بلند شدم و خودم را نگریستم.. آینه به من دختری غم زده در لباسی شاد را نمایش میداد.. بغضم به وا شدن میرفت که برای اینکه زحمات آزاده را به باد ندهم چشمانم را سد

کردم و بستم..نفسی کشیدم و گفتم:خیلی خوب شدم..ممنون..روی تخت نشستم..به چمدانم خیره شدم..نه خریدی مرا برده بود..نه حتی حلقه ای درکار بود..به حلقه هدیه مصطفی خیره شدم..اینبار موفق نبودم و قطره اشکی از چشمم روانه شد..آزاده بغض کرده کنارم نشست..دستش را گرد تنم پیچید و سرم را روی شانه اش گذاشت..هیچ نگفت و من چقدر ممنونش بودم..لحظاتی بعد صدای مادرم آمد: بفرمایید داخل آقا مرتضی..تو اتاقشه..و من تا به خودم بیایم مرتضی را دیدم که در آستانه در مرا نگاه میکرد..آزاده بی هیچ حرفی بیرون رفت..قبل از خروجش تنها سلام آرامی رو به مرتضی گفت و منتظر جوابش نماند..چشمانش مدام روی چهره ام را میگشت..و من با حالی عجیب بین خواستن و نخواستن ایستاده بودم و به او مینگریستم..بدون کت و شلوار! با یک پیراهن آستین کوتاه چهارخانه آبی و سبز..به چشمان مشکی اش زل زدم..اوهم همینطور..قسم میخورم حتی موهایش را هم شانه نزده بود! به شلوار مدل زخمی اش خیره شدم..کمی خاکی بود..معلوم بود مستقیم از گلخانه به اینجا آمده..شوکه شده دست بردم شالم را مرتب کنم که ای وایای..دیدم شالی درکار نیست..چشمانم را چرخاندم و به سمت کدم رفتم..تنها دو سه دست لباس خانه و روسری و شال مانده بود..شال گلبهی رنگ مدل چروکم را سریع سر انداختم..و صندلهای بنفش کم رنگم را پا کردم..صدایش مرا از آن اضطراب شدید بیرون آورد: من..یعنی..نشد که برم لباس بپوشم..لبخندی هرچند مصنوعی برلب نشاندم:مهم نیس..یعنی

اشکال نداره..و باخودم فکر کردم حتما با دیدن منی که اینقدر به خودم رسیده ام شرمنده شده و کمی فقط کمی عذاب وجدان یقه اش را گرفته است..مادرم با ببخشید آرامی از مرتضی خواست از آستانه در کنار برود..به سمت آمد و چادر سفید با گلهای رز قرمز ریزی را به سرم انداخت..:سفیدبخت بشی دخترم..تا خواست شانه هایش بلرزد گفتم: میشم مامان..میشم..تو فقط...اشک نریز..باشه؟ و دستش را بوسیدم و ادامه دادم: مرسی..بابت همه چییی...حلالم کن دردت به جونم..مادرم با بغضی عجیب گفت: حقت این نبود..بدون شام عروسی و بدون مهمون..حقت نبود بخدا..آرزوها داشتم برات..سرتکان دادم: میدونم فدات شم..ولی من اینطوری خیلی راحت ترم..باور کن..حال دلم عالیه..با صدای سلام مرتضی به سمتش نگاهم را چرخاندم و پدرم را دیدم..به سمتش پرواز کردم و سر بر روی قلبش نهادم. ...خدا میداند چقدر جان کندم تا اقیانوس چشمانم موج نشود..پدرم محکم مرا فشرد و تنها یک کلمه گفت: خوشبخت بشی بابا..و من دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و های های گریه سر دادم...پدرم اما اشکهایم را پاک کرد: برو باباجان...میایم بهت سر میزنیم..توهم باید هر روز بیای..نشد دو روز در میون..فهمیدی؟سرتکان دادم:چشم قربونت بشم..دستم را گرفت و در دستان مرتضی گذاشت..:این تو..این نورچشمی من..به سلامت برید سر خونه زندگیتون..مراقب هم باشید..مرتضی بابا میتونی زنتو ببری..در پناه حق..مرتضی کمی دستم را فشرد و سپس دست پدرم را گرفت و به زور بوسید..:

خیالتون تخت..بهمون سر بزنید..دست مادرم را هم بوسید و با اجازه ای گفت..در میانه راه آزاده را بغل زدمو بوسیدم:حلالم کن.. داداش کو؟آزاده شانه ای بالا انداخت: نمیدونم..همینجاها بودش..لبخندی زدم: از طرف من ازش حلالیت بطلب..آزاده اخم کرد: خبه خبه..انگار میخاد بره آخرت..داری میری دوتا کوچه پایین تراا..هر روز ور دلتم..برو به خوشبختی و سلامتی...خنده کم جانی زدم: خدافظ..آزاده خندید و دست تکان داد..مرتضی در حیاط منتظرم بود..با دیدنم به سمتم آمد و با دو دلی دستم را گرفت..به سمت سوزوکی اش رفت..درب را باز کرد و اشاره کرد بنشینم..آرام نشستم..بعد از جا دادن چمدانم در صندوق عقب آمد و نشست..ماشین را روشن کرد و با طمانینه شروع به رانندگی کرد..مادرم را از آینه بغل دیدم که اب پشت سرم میریخت..و آزاده دست تکان میداد..مرتضی اما خوش نبود..انگار که چیزی اذیتش میکرد..با شک پرسیدم: چیزی شده؟ به صورتم زل زد و بعد چندثانیه گفت: خودت این لباسو خریدی؟ کی آرایش کرده؟ ومن با خجالت و سربزیر گفتم:آزاده همه زحماتو کشیده..صدای پوف کشیده اش را شنیدم و پشت بندش صدای بمش را: تو بگو اصلا یه ماه قراره زنم باشی...من کوتاهی کردم..جبران میکنم..شرمنده..و من چقدر کودکانه از این شرمندگیش و توجه اش به خودم خوشحال شدم..هیچ نگفتم..هیچ نگفتم..حتی صدای آهنگی هم در ماشین جاری نبود..خیلی سریع به خانه اش رسیدیم. یک خانه دو طبقه با حیاطی ویلایی و سرامیک شده..شاید دو

ماشین در حیاطش جا میشد..کارگران وسایل را در طبقه دوم گذاشته بودند و منتظر نشسته بودند..مرتضی پیاده شد و در سمت من را گشود..دستم را کشید و پیاده شدم..مرا به سمت ساختمان هدایت کرد و من چادر به سر به طرف در رفتم..کلید انداخت و در طبقه اول را گشود..راست میگفت خانه اش همه چیز تمام بود..رو به من گفت: همینجا بشین..برم دستمزدشونو بدم بیام..وسایلتو دادم ببرن بالا..اونجا رو باهم میچینیم..هوم؟ و من با لبخندی سر تکان دادم..مرتضی رفت و آمد..پنج دقیقه هم نشد..گفت: من برم گلخونه و بیام..کاظم باز نتونسته از پس چندتا کارگر بربیاد...یه ساعته اومدم..سرتکان دادم :باشه..برو..و سعی کردم تمام دلخوری ام را بروز بدهم..نمیدانم نفهمید یا فهمید و خودش را به نفهمیدن زد!

بلندشدم و به اطرافم خیره شدم..اولین چیز یک عکس بزرگ روی تخته شاسی نظرم را جلب کرد..عکسی از چهره مرتضی بود..همانقدر جدی و اخمو! یک تلویزیون بزرگ روی دیوار نصب شده بود و سه فرش سرمه ای رنگ در سالن پهن بود...چشمم به ساعت شماته دار افتاد..ساعت یازده ظهر بود..دید زدن را جایز ندانستم...هوا گرم بود..به سمت آشپز خانه رفتم..شال و چادرم را گندم روی میز گرد آشپزخانه انداختم..پنکه روی این را روشن کردم..آشپزخانه اش واقعااا عالی بود...همه وسایل برقی تو کار شده بود..یخچال سایدبای ساید را گشودم...چیز زیادی درش نبود..فریزر را باز کردم..چند بسته مرغ و فلافل و یخ و همبرگر

دیده میشد..یک بسته مرغ بیرون آوردم و مشغول شدم..ساعت یک بود و ناهار آماده ...اما خبری از او نبود! ناچار بدون خوردن ناهار به بالا رفتم..در باز بود و همه وسایل کف خانه...طبقه بالا خیلی کوچکتر بود..شاید هفتاد متر! یک خواب داشت و یک سالن..یک آشپزخانه متوسط..از بی حوصلگی مشغول چیدن جهیزیه ام شدم..آزاده گفته بود می آید و کمک میکند اما خودم قبول نکردم..این اندک وسیله نیازی به قشون کشی نداشت..اول دو فرش را کف سالن گشودم و کشان کشان میزانش کردم..تلویزیون را از کارتنش خارج کردم و میز چوبی سفید و قهوه ای اش را زیرش قرار دادم..یخچال را در آشپزخانه گذاشته بودند.. با چند تاب دادن توانستم میزانش کنم و به برق بزنمش..گاز را هم با چند تکان سرجایش قرار دادم..کابینتهای سفید و مشکی آشپزخانه را از چشم گذراندم..کارتنهای وسایل را را به آشپزخانه بردم و مشغول شدم..خسته و کوفته به ساعت گوشی ام خیره شدم..ده شب را نشان میداد و مرتضی هنوز نیامده بود! و من خسته روی تختم در حال بیهوش شدن بودم...و شاید مسخره ترین فکری که از سرم میگذشت این بود که کالاش میز و صندلی یا حتی یک دست مبل داشتم!

یادم به آن پنجاه و خورده ای میلیون پولی افتاد که بابا داده بود..لبخندی زدم..در اولین وقت حتما یک دست مبل پنج نفره..خریداری میکردم..و ای کاش مامان ، یک گونی برنج و کمی خورد و خوراک همراه کرده بود...آنقدر گرسنه بودم که بلند

شدم..چمدانم را گشودم و یک دست تاپ و شلوارک پوشیدم..لباسهای درون چمدان را نا مرتب درون کمد تک درب چپاندم تا بعد مرتبشان کنم..صندلم را پا زدم و به طبقه پایین روانه شدم..به اشپز خانه رفتم و زیر قابلمه را روشن کردم..مرغ تو برنجی بار گذاشته بودم..غذای مورد علاقه مصطفی! کمی سالاد کشیدم و برنج و کمی مرغ هم توی بشقاب ریختم و مشغول شدم..قاشق آخر بود که با دیدن سایه ای از جا پریدم..و به سرفه افتادم..صدایش از نیم سانتی ام آمد: چی شدی؟ بیا آب بخور..لیوان را از دستش قاپیدم و یک نفس سر کشیدم وقتی آرام شدم سلام دادم..خسته نشست روی صندلی های آبی رنگ ست مبلمانش..: سلام..چه خوب شام پختی..خیلی گشتمه..بشقابم را جلو کشید و دو قاشق ته مانده اش را خورد و منتظر ماند تا برایش غذا ببرم ..شوکه بلندشدم و قابلمه را سرمیز بردم..نگاهش جایی بین گردن و سینه ام را در مینوردید..بخودم نگاه کردم و از دیدن تاپ یقه باز و شلوارکم حرصم گرفت..دندان ساییدم..فهمید و نیم خندی زد: حالا انگاری چی شده..بیا بشین..نشستم و با خجالت بشقابش را لبالب پر برنج کردم..: ناهار پختم نیومدین..ببخشین اگه خوب نشده..فردا میرم خرید برای خونه..بالا چیزی نبود برای خوردن..دیگه اینجا غذا پختم..مرتضی آهی کشید و گفت: این چه حرفیه؟مگه فرقی هم میکنه؟ بالبخند به صورتش نگاه کردم: قرار شد هرکی زندگی خودشو بکنه..تا...تا...جدایی..مگه نه؟ مرتضی عجیب نگاهم کرد..دست درجیبش برد و از بین چندین کارت یک کارت قرمز

رنگ را جلویم گرفت: بگیرش.. فردا برو هرچی نیازه خرید کن.. هم برای بالا.. هم پایین.. نیازی نیستی گفتم.. عصبی بلندشد: منو میشناسی فتانه.. اعصابم خط خطی.. امروزم از دست کاظم و کارگرا به اندازه کافی خوردم.. تو دیگه ناز نکن برام.. بگیرش.. با چشمانی درشت شده کارت را گرفتم.. ممنونی آرام گفتم.. و قصد خروج کردم. صدایش به گوشم رسید 6179 ..رمزشه.... و من بغض کرده پله ها را دویدم و به این خانه تازه مامن شده ام رسیدم ..حس کردم چقدر رر میخوامش..خانه ام را میگویم..خودم را روی تخت ولو کردم و کارت را روی پاتختی گذاشتم...گاهی اوقات واقعا عصبی میشود..کاش در زندگیش واقعا جایگاه یک زن را داشتم..آنوقت میتوانستم آرامش کنم..

این فکرهااا دیگر چیست که نصف شبی به ذهنم می آید؟! به پهلوشدم و خودم را درون آینه میزآرایش قهوه ای ام دیدم..موهایم هنوز فر بود..خوب بود اول وقت نمازم را خوانده بودم و به الان موکول نکرده بودم..با دیدن تیپم یکهو روی تخت نشستم...وااای برمن. حالا او چه راجع بهم فکر میکند؟ محکم دو دستپرسرم کوبیدم..دندانی ساییدم و دوباره خود را روی تخت رها کردم..در حال حرص خوردن بودم که صدای در هال را شنیدم..مثل میخ روی تخت نشستم! مرتضی از در وارد شد: باید حرف بزنیم..خواستم بلند شوم که گفت: همینجا خوبه..لامپ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید و من همانطور نشسته زل زده بودم به او! نور کمی از پنجره به اتاق میتابید..انگار جان داد تا حرفش

را بزند..نیم رخش را به سمت کشاند: فقط امشب ..فقط همین
امشب فتانه..نمیخام دربارم فکر بد کنی و بگی چه آدم کثیف و
پستی..فقط بخاطر قسمی که بابام دادم..قسم زهرا رو بهم
داد..میدونی چی میگم؟؟ آهی کشید..روی تخت نشست:
ببین..میدونم سخته برات..برای منم سخته که به چیزی که مطعلق
به داداشم بوده...اینبار به چشمانم خیره شد: دست بزنم حتی!
ولی...ولی بابام قسمم داد که ...دردش را فهمیدم..انگشتم را روی
لبهایش گذاشتم..حرفش یادم آمد: دست خورده ی داداشمو
بگیرم؟و صدای خنده اش در گوشم ناقوس مرگ شد..فکر کرد
مخالفم..با گفتن: حق با توعه قصد رفتن کرد..هرچند که اصلا و
ابدا آمادگیش را نداشتم..حتی فکرش را هم نکرده بودم..حداقل نه
به این زودی! که بخوام با او هم آغوش شوم..ولی سید جمال
گویا گربه را دم حجله کشته بود و خوب توانسته بود غیرت
پسر بزرگش را به جوش بیاورد..تا شاید زندگی ما واقعا زندگی
بشود! قسمش داده بود به زهرا ی هجده ساله اش که سرطان
پرپرش کرد..و چه کسی از این خواهر برای برادرش عزیزتر بود؟
آب دهانم را با گره فرو دادم..لب بهم مالیدم: این..حق
شماست..من..من..حرفی ندارم..شوکه شده برگشت و در تاریکی
مات چهره ام شد..دستی میان موهایش کشید...آرام به پهلوی دراز
کشیدم...بعد از پنج شش دقیقه بالاخره راضی شد و روی تخت
آمد..از پشت بغلم کرد و لرزش محسوس تنم را فهمید..سعی کردم
قوی باشم..به هر حال که من بعد از طلاق هم نمیتوانستم بعنوان

یک دختر شناخته شوم..کسی که اسم دو مرد در شناسنامه اش بود
را چه به سالم ماندن؟!تندتند نفس میکشیدم تا حال دگرگونم را
نفهمد..مسخره بود که یک شادی کوچکی ته دلم وول
میخورد..شاید ازاینکه یک امید داشتم برا حفظ زندگیم و یا شاید
اینکه میفهمید من دست خورده نبودم! آنوقت شاید..شاید میشد
امید داشت به این زندگی پر از کلاف سردرگم...دستش که روی
شکم نشست ناخودآگاه شکم را عقب بردم..کنارگو شم نجواکرد:
نمیخواستم اینطور بشه..پا گذاشت رو نقطه ضعفم..گفت باید باهات
هم..بستر بشم..گفت به روح زهرا اینکارو بکنم..من..متاسفم
فتانه..متا...میان کلامش گفتم: حق شماست..من آمادم..آب دهانش
را با سروصدا فرو داد و من خود را دست مردی سپردم که حتی
فکرش را هم نمیکردم اینقدر عاشقانه و با مهارت بلد باشد رفتار
کند.. آن هم در رابطه ای که خواهانش نبود و صرفا بخاطر
غیرتش انجامش میداد...

در حال را به زور باز کردم و با پا به جلو هلش دادم..صندلهای
مرتضی هنوز دم در بود..یعنی تا به حال خوابیده بود؟ نایلون های
خرید را روی این گذاشتم و به اتاق سرکی کشیدم..همانطور عریان
در خواب راحتی به سر میبرد گویا! خون به صورتم هجوم آورد و
سریع به آشپز خانه رفتم و سعی کردم باکمترین سروصدا خریدها
را جای دهم..حبوبات را در ظرفهای مخصوصشان ریختم..نان را
در نان دان پلاستیکی کوچکم گذاشتم..بسته های گوشت گوساله و
دل وجگر مرغ را در فریزر نهادم..پنیرو کره و مربا و تخم مرغ ها

را در یخچال گذاشتم..گونی برنج را از درب ورودی داخل آوردم و به زور به سمت آشپزخانه بردمش..یکهو دستی آن را از دستم کشید و توی آشپزخانه گذاشت..با خجالتی عجیب سلام دادم: سلام، خودم میتونستم..به صورتم نگاه نمیکرد..انگار حالش خیلی یک جوری بود..پراز شرمندگی..اما مرتضی و ابرازش؟؟: چرا صدام نزدی ببرمت خرید؟ این همه وسیله رو چجور با دستات آوردی؟ پرخجالت لب زدم: از خانم معصومه خریدم، مغازه پایین خیابون..مرغ فروشی هم که نزدیکه..راهی نبود..اذیت نشدم..تند لیوان دسته داری را پر چای کردم و نبات دسته داری درونش گذاشتم: بفرمایین..تا میخورینش براتون صبحونه آماده میکنم..سر بزیر چای را گرفت و رفت..زیرچشمی دیدم که به پستی های طلایی رنگم تکیه داد و مشغول نوشیدن چای شد..سفره کوچک دونفره ام را مقابلش پهن کردم..ظرف مربا و کره و پنیر را توی سفره گذاشتم..نان لواش را مقابل خودم و سنگک را مقابل او نهادم..و گفتم: مشغول شید..نوش جان..و خودم اولین لقمه ام را گرفتم..نگاه کوتاهی روانه ام کرد: باین حالت پاشدی کجا رفتی؟ لقمه در دهانم پرید..نگرانم شده بود؟ همانطور سر بزیر قلیبی از چای نوشیدم..صدایم راصاف کردم: چه ..چه حالی..خو..بم..لحظه ای چشمانش چشمانم را گرفتار کرد..با نگاهی فهماند که چه حالی را میگوید!

انگشتانم را مقابل دهانم گرفتم..صدایش گوشم را نوازش داد: حتی میدونی از سنگک بیشتر خوشم میاد؟ پوزخندی زد: ولی من هیچی

درباره ات نمیدونم.. با لبخند کمرنگی گفتم: زیاد واجب نیست بدونین... فکر نمیکنم برای یه مدت کوتاه نیاز به شناختی باشه.. و منتظر عکس العملش شدم.. آهنگ گوشی اش بلند شد.. نفسی کشید و با دو انگشت از جیبش خارجش کرد.. با دیدن شماره، پوفی کشید و چندثانیه بعد جواب داد: دیگه چیه؟؟ مگه سید ساپورتت نمیکنه که دم به دقیقه زنگ من میزنی؟ کنجکاو زیرچشمی، یا بهتراست بگویم زیر گوشی به مکالمه اش گوش سپردم: خیییله خب.. بهونه نیار.. نیم ساعت دیگه بیا خیابون گلخونه.. نه خودشااا... سر خیابونش وایسا..... به من چه حالت خوش نیس.. مگه من گروه امدادم یا رانندت؟ و قطع کرد و ثانیه ای به من زل زد.. انگار مرا فراموش کرده بود! ممنونی گفت و پاشد و من نگفتم چرا چیزی نخوردی!

صدای فعلا گفتنش آمد و بعد هم صدای بسته شدن در هال! پوف کنان نشستم و چند لقمه ای به زور خوردم.. سفره را جمع کردم و به خانه کوچک و از نظر خودم باصفایم رسیدم.. از میوه فروشی بادمجان و سیب زمینی و کاهو و پیاز و گوجه و خیار خریدم.. خورش بادمجان بار گذاشتم.. سالاد شیرازی پر از نعنائی درست کردم و با کاسه در یخچال گذاشتم.. کارتن های خالی را به حیاط بردم و گوشه ای رها کردم.. جارو دستی بلند را برداشتم و مشغول جارو کردن حیاط شدم.. دو درخت پرتغال و لیمو گوشه حیاط رخ مینمود.. خسته روی پله اول نشستم و دست به کمر شدم؟ خمیازه ای کشیدم و با خستگی به سمت خانه رفتم.. صدای

گوشی ام را شنیدم.. به محض ورودم صدا قطع شد.. گوشی را از روی پاتختی برداشتم و درحالی که دراز میکشیدم شماره مامان را گرفتم.. بعد از دو بوق جواب داد: الو.. فتانه.. خوبی؟ من خسته خمیازه ای کشیدم: سلام مامان.. خوبم.. خوبین؟ صدای نگرانش آمد: خوبه همه چی؟ وسایلتو چیدی؟ با خستگی و آفری گفتم: خوبه بخدا.. نگران نباش.. آره.. وسایلمم چیدم.. یعنی چیدیم باهم.. نفسش را رها کرد: یه سر بهمون بزن.. من میخواستم پیام دخترم ولی گفتم دو سه روز بگذره بعد.. کسی نیومد؟ سیدی.. کسی؟ مادر بیچاره ام چقدر دلش خوش بود.. نه آرامی گفتم و ادامه دادم: من یه چرت بزنم.. شب یه سر میام.. خدا حافظ با گفتن باشه، در پناه خدا، دایره قرمز رنگ را فشردم..

ساعت سه ظهر بود و او هنوز نیامده بود.. و من چه ابلهانه دلخوش کرده بودم به این زندگی ای که میدانستم بر پایه حرف و عذاب وجدان برپا شده بود.. کمی غذا خوردم.. همیشه همینطور بود.. وقتی خسته بودم خواب به چشمانم نمیامد.. بلند شدم و مانتوی بلند مشکی ام را پوشیدم.. شال مشکی ام را هم سر کردم.. هنوز کسی مرا از مشکی پوش بودن در نیاورده بود! به جز دیروز که لباس سفید پوشیدم! ترجیح دادم در این هوای گرم چادر نپوشم.. گوشی ام را داخل کیفم سراندم و کفش به پا کردم.. در حال را بستم و تازه به فکرم افتاد که من کلید این خانه را ندارم.. فکری از سرم رد شد.. به سمت در خانه مرتضی رفتم.. با باز شدنش لبخندی زدم.. و لبخند بیچاره ام لحظه ای بیشتر دوام نداشت وقتی

کنار بهنازی دیدمش که با لباسی باز روی مبل لم داده بود و
مرتضی لیوان به دست قاشق برهم میزد تا شربت خنک مهمانش
کند! نمیتوانم حال را توصیف کنم..وقتی چشم در چشمشان شدم..و
خدا میداند این لحظه چقدر در دلم به حال دلم سوخت...من که
میدانستم او پا بند زندگی ام نمیشود و میرود..اصلا قرار مان هم
همین بود..هرکسی برای خودش زندگی کند..پس چه مرگم
بود..زیادی به این زندگی اشتباهی بنا شده امید داشتم انگار..به
خود که آمدم چندمتری با خانه اش، آری خانه اش، فاصله داشتم..با
شنیدن صدای پایش بر سر عتم افزودم..و ندانستم چگونه نفس
نفس کنان به خانه پدری ام رسیدم..اصلا هرچه بود باز هم حق
خیانت به من را نداشت..خدارا شکر در این گرما کسی بیرون نبود
تا حالم را ببیند..دو سه دقیقه ای زیر سایه کم حجم خانه پدرم
ایستادم..حالم که جا آمد در را کوبیدم..صدای لخ لخ دمپایی می آمد
و بعدش چهره مهربان پدرم نمایان شد..بی وقفه خودم را در
آغوشش ولو کردم و روی ریش های سفیدشده اش بوسه زدم: دلم
تنگ شده بود..و ماهرانه بغضی که از دل شکسته ام باد کرده بود
را به این بهانه وا کردم..صدای مادرم آمد: آقا نبی، کی بود؟ و پدرم
بوسه زنان بر سرم گفت: غریبه نیست سمیه..دخترمونه..مادرم
سریع آمد و بغلم کرد سلام دادم و جواب شنیدم..
مامان گفت بیا تو..آزاده و فتاح هم هستن..داشتیم برا عروسی
داداشت بحث میکردیم..بینی ام را بالا کشیدم و با مامان و بابا
داخل خانه شدم...آزاده تا مرا دید سمتم دوید و بغلم کرد: سلام..و

کنار گوشم ادامه داد: قضیه این چشمت چیه؟ او را از خود جدا کردم.. سخت بود پیچاندنش.. ولی باید میپیچید.. من اگر ذره ذره هم میشدم لام تا کام از این مسائل با کسی نمیگفتم.. باخنده گفتم: دلم تنگ شده بود.. تا بابایی رو دیدم نتونستم جلوی اشکامو بگیرم.. آزاده قانع نشده سر تکان داد.. به کنار فتاح رفتم و نشستم.. روسری ام را گندم و با لبخند سلامش کردم.. مثل همیشه سرتکان داد: خوش اومدی.. اخلاقش دستم بود.. الان موضوعی درگیرش کرده بود که بزور حرف میزد.. لب تر کردم: فتاح.. چی شده؟؟ و در همین حین صدای کوبش در حیاط بلند شد.. بابا از آشپزخانه خارج شد و به سمت در رفت.. چند ثانیه بعد با تعارفاتش، مرتضی بود که وارد شد و من مات و مبهوت به نظاره اش نشسته بودم.. اصلا در فکرم هم نمیگنجید که بخاطر من آمده باشد.. بخودم آمدم و لبخند مصنوعی بر لب نشاندم: سل.. ام.. دیدم نیومدی اومدم اینجا.. صدایش پر حرص به گوشم رسید: اشکال نداره.. مادرم آمد و به نشستن دعوتش کرد.. بعد از دست دادن با فتاح، من دوباره کنار فتاح نشستم و او هم کنار من.. روسری ام را بر سر انداختم.. برای فرار از حال اکنونم روبه فتاح گفتم: فتاح.. نگفتی چته؟ هیچوقت اینطوری ندیدمت.. فتاح نگاهی روانه من و مرتضی کرد: باید بگم بهتون.. راستش.. و باز نگاهم کرد..: فتانه.. همون شبی که مص.. طفی اومده بود برای قرارای عروسی، بناشد باهاش شریک بشم.. بابا بهم دویست میلیون داده بود.. منم همشو فردا صبحش دادم به مصطفی برای شراکت.. ولی

حالا بعد چهل روز تو مغازش کارکردن دیگه نمیتونم ادامه بدم..به
هزارویک دلیل..یکیش همین دوستش که چهار دونگ مغازه به
نامشه الان..گفتم دونگ منم بخر ولی گفت پول تو دستش
نیست..منم الان یه لنگه در هوام..میخام یه خونه بخرم..دست آزاده
رو بگیرم برم سر زندگیم...اگه میتونستی اون پول رو بهم
برگردونی عالی میشد..صم بکم نشسته بودم و به چشمان برادری
نگاه میکردم که از من تنها یک روز بعد از ازدواج عجیب پول
طلب میکرد..آن هم دویست میلیون!!برشانس خوبم لعنت
فرستادم...اصلا نمیدانستم باید چه بگویم..صدای بابا مرا از فکر
بیرون کشید:فتاح، گفتم زبون به دهن بگیر پسررر...این طفل
معصوم چکار کنه آخه؟ گفتم خودم برات خونه رهن میکنم..چته
تووو؟لاله الی الله...صدای کنده شدن برگه ای آمد و سپس دست
دراز شده مرتضی بود که برگه را روی پای فتاح گذاشت:فردا
نقدش کن...آقا نبی، بااجازه ما بریم..میخاستم فتانه رو ببرم
خرید..از جا برخاستم..کیفم را چنگ زدم:بابایی بازم میام..مرتضی
دیگه وقت نداره..ببرتم بیرون..بابا سینی شربت را زمین گذاشت:
میموندین شام..مامان تندتند قدم برداشت: من که هنوز ندیدمت
قشنگ..کجا؟ و مرتضی با اخم گفت: وقت بسیار سمیه خانم..با
اجازه..صورت بابا و مامان را بوسیدم و برای آزاده دست تکان
دادم و بدون محل گذاشتن به فتاح از خانه خارج شدم..درون
سوزوکی مرتضی نشستم...مثل همیشه پا روی گاز گذاشت..خودم
را سفت به صندلی چسباندم..زیرلب غرید:مرتیکه دیوث...بذار کفن

داداشم خشک بشه..این چه برادریه تو داری؟ و من غمگین
گفتم: چرا اونکارو کردی؟ زیر چشمی نگام کرد: تو داشتی بدی؟؟
بهش بگو بره دنبال بقیه کارا..سهمشو من میخرم..پولشم که
جلو جلو گرفته..خجالت کشیدم..و انگار جایمان عوض شد..من باید
طلبکار میبودم و حال برعکس شده بود..به مسیر توجه کردم که
مسیر خانه نبود..و همین را بر زبان آوردم: کجا میریم؟ انگار آرام
تر شده بود: دروغ نگفتم که میریم خرید...بریم هرچی..گوش
کن..هرچیزی که دوست داشتی میخری..فقط سریع باش..من
حوصله و اعصاب خرید ندارم..اوکی؟ به چشمانش زل زدم: لازم
نیست..من همه چیز دارم..عصبی گفت: منم نگفتم نداری..وظیفه
برا زنم خرید کنم..و خدای من...من چقدررر ابله بودم که باز با
کلمه زنم، روح از بدنم رفت..و دست وپایم شل شد..حالی که با
مرتضی داشتم..حتی یکبارهم با مصطفی نداشتم...کیسه های خرید
را روی صندلی عقب گذاشت..و من توانسته بودم بزور برایش از
کارت خودم یک پیراهن سرمه ای و سفید و یک شلوار کتان
مشکی بخرم و گفته بودم ماهم برایش چیزی نخریدیم و وظیفه ما
بوده!! سوار شدیم و حرکت کرد...ساعت ماشین 9 شب را نشان
میداد..خمیازه ای کشیدم و به روسری بنفش حریر زیبایم چشم
دوختم..وقتی در مغازه خواست آن را بپوشم و گفت دیگر مشکی
نیپوش..و اخمش باعث شد حرفی نزنم..ساکت بودیم..من حتی از
اتفاق ظهرهم چیزی نپرسیده بودم..صدایش آمد: خسته ای؟ و
او هومی آرام جواب دادم..باز گفت: یکم حرف بزن..چرا از اتفاق

امروز چیزی نمیپرسی؟ سرم را طرفش چرخاندم: چون قرارمون همین بود! لبخندی حالی زد: پس چرا پا گذاشتی به دو؟ حرصی خندیدم.. دست خودم نبود حرکات و حرف زدنم: پس میموندم معاشقه تونو تماشا میکردم؟ دست بر دهانم کوبیدم... آرام گفتم: اصلا به من ...چه...خندید...عجیب بود.. دستش را روی زانوش گذاشت..و دیگر تا خانه هیچ نگفتم بعد از داخل شدن و جابجایی خریدهایم به داخل کمد کوچکم، لباس حریر نازکی که امروز خریده بودم را پوشیدم..موهایم را شانه زدم و چه خوب بود که شام را بیرون خورده بودیم...خمیازه کنان سمت کلیدبرق رفتم و خاموشش کردم که صدای در هال آمد..در باز و بسته شد.. مرتضی بود.. گفتم: چی شده؟ به ساعت نگاه کرد: هنوز بیداری؟ یک بامداد..گفتم: داشتم میخوابیدم..سری تکان داد: باشه پس بخواب..شب خوش.. و رفت!

من چه میکردم با این مردی که نمیتوانستم احوالش را درک کنم؟!
حالم یک جوری بود..جوری که هیچوقت با مصطفی آن گونه نبود!
آهی کشیدم و صلواتی نثار روحش کردم و خود را به خواب سپردم

زندگی ام همینطور طبق روال همیشگی میگذشت..صبح بیدار میشدم..دوش میگرفتم و صبحانه میخوردم..به پایین میرفتم و برای او هم صبحانه آماده میکردم و ناهار میگذاشتم و به بالا میامدم..سه ماه گذشته بود و من تنها همان شب اول مرتضی را برای خود داشتم..کم به خانه می آمد..بوی زن دیگری را خوب

استشمام میکردم..زنی موبلوند و کشیده و زیبا..با چشمانی سبز
زمردی! اما نمیتوانستم هیچ بگویم..یا حتی کاری کنم..چون
قرارمان همین بود...مثل هر روز ناهار خوردم و روی مبل تکی
ای که هفته قبل خریده بودم نشستم..بی حال بودم و بی دلیل دلم
خواب میخواست..همانطور چمباتمه زدم و روی مبل خواب
رفتم..صدای زنگ خانه که بلندشد بیدار شدم..سلانه سلانه به سمت
آیفون رفتم و با دیدن چهره شخص پشت در چشمانم تا انتها گشاده
شد و خواب از چشمانم پر کشید. به ساعت نگاه کردم..چهار عصر
بود..دکمه باز شدن را فشردم و کولر را روشن کردم سریع به اتاق
رفتم و مانتوی عبایی کالباسی رنگی که او برایم خریده بود را
پوشیدم..شال مشکی رنگی چنگ زدم و بر سر انداختم..به در
ورودی رفتم و گشودمش..مثل همیشه خوش پوش بود..با آن
کمر دردش باز هم کفش پاشنه هفت سانتی میپوشید..آخرین پله را
بالا آمد و با من چشم توچشم شد..سربه زیر انداختم:سلام حاج
خانوم..خوش آمدین..بفرمایید..بدون هیچ حرفی وارد شد و
کفشهایش را بیرون آورد..چشمانش یک دور کامل خانه و
وسایلش را وجب کرد..روی تک مبل نشست و من هم ایستاده
بودم..کمی دست دست کردم و به اشپزخانه رفتم..دعا میکردم که
به اندک جهیزیه ام خرده نگیرد..شربت بیدمشک خنکی مهیا کردم
و درون سینی گذاشتم و جلویش خم شدم و تعارفش کردم..لحظاتی
به چشمانم زل زد..تاب نیاوردم و سر به زیر انداختم..دستانم از
استرس به لرزش افتاده بود..لیوان را برداشت و من روی زمین

کمی آنطرفتر نشستم...:اومده بودم سنگامو باهات وا بکنم..ولی
انگار یکم دیر رسیدم...کنجکاو نگاهش کردم:ببخشید..متوجه
نمیشم حاج خاتم؟! بی پرده گفت: چند ماهته؟؟
به گوشه‌هایم شک کردم، پرسیدم:بله؟
پوزخندی زد: میخای از من پنهون کنی؟؟
لبخند استرسی زدم:به خدا نمیدونم از چی حرف میزنین؟!
بلندشویی گفت و ایستاد:آماده شو..تا بهت بگم از چی حرف
میزنم..چندین بار پلک زدم:حاج خاتم..یعنی چی؟ عصبی شد:برو
مانتو شلوارتو بپوش بیا
زودباش..نترس..کاریت ندارم..

سینی را روی این نهادم و به اتاق رفتم..تنها شلواری مشکی به پا
زدم و وارد هال شدم..با دیدنم گفت: راه بیوفت...راه افتادم و از جا
کفشی کفش عروسی یشمی ام را بیرون آوردم و پوشیدم..به
دنبالش راه افتادم..با لکسوس خودش آمده بود..سوار شد و من هم
پشت بندش جلو سوار شدم..مکالمه ای بینمان نبود..جلوی
بیمارستان ایستاد و تنها پیاده شو ای گفت..پیاده شدم و با آسیه
خانم حرکت کردم..ویزیتی گرفت و پنج دقیقه بعد نوبتم شد..با من
وارد شد و بعد از سلام با دکتر، که مردی جوان بود گفت: آقای
دکتر یه آزمایش بارداری برا عروسم مینویسین؟

و من درست در همانجا مبهوت شدم و ماتم برد!زمان برایم
ایستاد..و نفهمیدم کی خون از من بیچاره گرفتند...و کی جواب
آمد...صدای پرستار را شنیدم که مبارکه ای گفت و برگه را به

دست آسیه خانم داد...برگه را جلویم تکان داد: منظورم این بود!!
زبانم بند آمده بود..گوشه بلوار جلوی بیمارستان نشستم.. آخر
مگر میشد؟ فقط با یکبار؟....آهی سوزناک مهمان سینه ام
کردم...شیشه ماشین را پایین داد و گوشی به دست رو به من
گفت: سوار شو...سوار شدم..و صدایش در ماشین اکو شد: کجایی؟
خجالت نمیکشی تو؟؟ گفتم نکن..گفتم اینو نگیر..گوش ندادی..حالا
که گرفتیش و زنت شده ولش کردی به آمون خدا؟؟ تو که گفتی
باهاش رابطه ندارم...پس این برگه چی میگه؟؟هییییس...هیچی
نگو

به جای اینکه اون افریته رو ببری دکتر و بیاری بیا زنتو ببر دکتر
بی وجدان...اصلا هرچی بوده..من ازش متنفرم باشم بازم بچه تو
تو شکمشه..یزید که نیستم..رفتم خونت میبینم حال نداره...رنگ به
رخ نداره..اینطوری زن جمع میکنن؟

صدای گوشی پرت شده به روی داشبورد حواسم را به خود
آورد...با مرتضایش اینگونه حرف میزد؟
برگه را از کنار دستش برداشتم..آزمایش بارداری من بود؟شاید
اشتباه شده بود؟ رو به حاج خانم گفتم: آسیه خانم شاید اشتباهی
پیش اومده..با نگاه عاقل اندر سفیهی که روانه ام کرد ساکت
شدم..هیچ نگفتم اوهم انگار بیشتر از من به سکوت نیاز
داشت..کنار چند درخت پارک کرد و گفت: پیاده شو..آرام پیاده
شدم..با سر به مطب دکتر زنان اشاره کرد: بیا داخل..ومن داخل
شدم..چند زن با شکم های برآمده نشسته بودند..آسیه خانم سمت

منشی رفت: سلام..یه نوبت میخواستم..منشی: بله..اسم و فامیل
لطفا

آسیه خانم گفت: فتانه کرمی..منشی پرسید: سن؟ آسیه خانم به من
نگاه کرد..آهسته گفتم 24..منشی: اوکی عزیزم..بفرما بشین..باید
صبر کنی..نشستم..آسیه خانم هم نشست..حسابی توی فکر
بود..یعنی باردار بودم؟پس چرا حسش نمیکردم؟ انقدر فکر کردم تا
نوبتم شد و خود را مقابل دکتری قد بلند و درشت اندام دیدم..با
روپوش سفید و روسری بلندی که گره زده بود..صدایش آمد:سلام
دخترم..خب مشکل چیه؟ و بجای من آسیه خانم بود که جواب داد:
سلام خانم دکتر..عروسم بارداره..اینم آزمایشش..تازه
فهمیدیم..اومدیم چکاب بشه و بقیه کارایی که خودتون بهتر
میدونین..دکتر لبخند ملایمی زد: پاشو برو اونجا پشت پرده رو
تخت بخواب..با لبخند شل و ولی راه افتادم و خوابیدم..لباسم را بالا
زدم..دکتر هم آمد و ژل به شکم مالید..با فشار دستگاه روی
شکمم آخم بلند شد..باخنده گفت: یکم تحمل کن..الان
تمومه..خبیب..الان یازده هفته داری..هنوز جنسیتش معلوم
نیست...ولی همه چیزت نرماله..فقط یکم کوچولوئه..مگه خوب
غذا نمیخوری؟ نمیدانستم اصلا چه بگویم؟ موجودی درون بطنم
بود و من یازده هفته گذشته بود تازه باخبر شده بودم؟ دستمال
کاغذی به دستم داد: شکمتو تمیز کن..تموم شد گلم..شکم را تمیز
کردم و از تخت پایین آمدم
روی صندلی روبروی دکتر نشستم، آسیه خانم هم ایستاده

بود. با صدای دکتر به او نگاه کردم: قرص فولیک اسید برات نوشتم
با آب زیاد بخور تا بیوست نگیری، قرص تقویتی هم مینویسم
برات تا اشتها بیای و خوب غذا بخوری و فنذقت یکم وزنش بهتر
بشه.. خب برو روی وزنه ببینم چند کیلویی؟ روی وزنه

رفتم.. عدد 54 افتاد.. روبه دکتر گفتم: 54

دکتر روی کارتی صورتی رنگ چیزهایی نوشت و گفت بذار
فشارتو بگیرم.. چندتا آزمایشم هست.. فردا صبح برو انجام بده به
دستم داد: این کارتو نگهدار هر وقت خواستی بیای اینجا بیارش،
نوبت بعدت رو برات نوشتم کی بیای.. فقط حتما سونوی سلامتت
رو برو.. من دستگام پیشرفته نیست.. توی هجده الی بیست هفتگی
باید بری.. سعی کن خوب استراحت کنی.. جفتت یکم پایین بود.. البته
جای نگرانی نداره.. کم کم بالا میره

سعی کردم لبخند بزنم.. تشکر کردم و ایستادم.. آسیه خانم هم با
گفتن ممنونی، از در خارج شد و من هم پشت سرش
سوار شدیم، استارت زد و به چشمانم زل زد: هرچی
بوده.. هرجوری بوده.. هر روشی بوده.. بالاخره تو عروس مایی.. بچه
مرتضی تو بطنت داره بزرگ میشه.. میدونی چقدر مرتضامو
میخوام.. اگه ازش سردی دیدی یا دیدی کم میاد و میره.. با مکث
زیاد ادامه داد: دلگیر نشو.. بعد شاید خودت دلیلشو فهمیدی.. منم
دلگیریمو کمتر میکنم.. خودم میام میبرمت دکتر.. هرچی خواستی
بهم بگو.. کارتی را به طرفم گرفت: رمزش تاریخ تولد
مرتضاست.. لازمت میشه

و من مات شده بودم

بهتر است بگویم هیچکدام سخنانش را آن گونه که باید نفهمیده بودم.. کارت را پس زدم: مرسی آقا مرتضی بهم کارت دادن...کارت را به کیفش برگرداند..با صدای ماشین به خودم آمدم..کاش میشد همه اینها یک خواب می بود...آخرین چیزی که ممکن بود در سرم باشد بچه دار شدن بود! دکتر گفت فندق؟ به شکم خیره شدم..پس چرا ذره ای باد نکرده بود؟ سه ماه داشتم دیگر...شاید هنوز زود بود برای شکم دار شدن!

فندق من...آخر الان وقت آمدن بود؟ اکنونی که من هم زیادی ام؟ کاش زندگی ام واقعا زندگی بود..کاش لااقل اگر زندگی ام روی عذاب وجدان یک پدر داغ دیده نباشده است،بوی زن دیگری را حس نمی کردم!

پدرت مرا نمیخواهد...اما شاید تورا...

.....

برای بار سیزدهم بود که تماسش را بی پاسخ می گذاشتم
گوشی ام را به شارژ زدم و به آشپزخانه رفتم
مادرم کوکوسبزی پخته بود و داشت خیارشور خورد میکرد
با دیدنم لبخند زد: بیا مادر..بیا بشین بهت بدم بخوری..بابات و
فتاح معلوم نیس کی بیان..رفتن دنبال خونه..از ظهر که به اینجا
آمده بودم و راز دل گفته بودم شادی از چهره اش پر نمیکشید..به
گمانش با بچه زندگی ام سفت و بست میشد..از قرار بین من و او
خبر نداشت...آه کشداری کشیدم و روی صندلی فلزی تقریبا قدیمی

نشستم..دست به زیر چانه زدم و مشغول فکرکردن شدم..مادر
بشقابی پر از کوکو و خیارشور و گوجه های خرد شده روبرویم
نهاد و سبد سبزی خوردن را هم روی میز گذاشت: بخور قربونت
برم..هرچی هوست شد بهم بگیا مامان..برات درست
میکنم..ازفردام باید برم دنبال خرید پارچه برای دوختن
سیسمونیت..پارچه طوسی و فیلی رنگ و اینا میخرم که هم برا
دختر بشه هم پسر..بهش چی میگین؟آهااا اسپرت دیگه..به آقا نبی
هم بگم به آقا فرهاد بگه تخت و کمد نوه مو بسازه..آخ قربون
قدمش برم..همینطور داشت حرف میزد که با صدای بلبلی زنگ در
نیم متر درجا پریدم..نفسم رفت و انگار قصد آمدن نداشت..با
ضربات محکم دست مادرم نفس کشیدم و چشمانم را بستم..لیوان
آب مقابلم را سر کشیدم و به مادر اشاره کردم خوبم و برود در را
باز کند...اگر او باشد..چه کنم؟ اصلا روی نگریستن به چهره اش
را ندارم..من که گناهی نکرده بودم..اما بازهم خجالت بود که از
سر و فکرم بالا میرفت..با صدای یاالله مرتضی بخودم آمدم..به تیمم
نگریستم که یک تاپ حلقه ای نقره ای و شلوارک ستش بود..تنها
لباس راحتی که اینجا داشتم..موهایم را روی بازوهایم پخش و پلا
کردم و پاهایم را زیر میز تاجای امکان پنهان ساختم..خنده دار بود
که من بچه اش را در شکمم داشتم آنوقت اینگونه خود را از او که
برایش از هرچیز حلال تر میبودم میپوشاندم..صندلی روبرویم
کشیده شد و چشمانم ناخودآگاه و بی اختیار به چشمانش
چسبید..با دیدنم آب دهانش را فرو داد: سلام..از ساییده شدن

دندانهایش روی هم میفهمیدم که به سختی سعی در کنترل رفتارش دارد.. عصبی بود.. چرا جواب تلفنمو ندادی؟ نفس گرفتم:
ن..فهمیدم..تو شارژ بود..ابرویی بالا انداخت: آهااا..با آمدن مادرم
بحثمان نیمه تمام ماند: پسرم بیا برای توهم کوکو بذارم..مرتضی
دست به سینه نشست: مرسی سمیه خانم..منتظر میمونم فتانه
بخوره بریم خونه..من سیرم..
به خانه اش میرفتم؟ آن هم وقتی اسم افریده ای که آسیه خانم گفته
بود و داشت مغزم را میجوید..حدهایی زده بودم..که افریده
کیست..نکند بخواد طبقه اول را به او بدهد؟ چشم روی هم
گذاشتم..آب دهان فرو دادم: اگه بشه امشبو بمونم..حالم زیاد خوب
نیست..واضح رنگ از رخس رفت: چی شده؟نکنه بلایی سر بچه
اومده؟ صم بکم نگاهش کردم..مادرم گفت: نه پسرم..خدا
نکنه..بچم میخاد یه امشب پیش ما باشه..اگه اجازه بدی..مرتضی
از جابرخاست: ان شاءالله یه دفعه دیگه..من نمیتونم تنه اش
بذارم..اگه نمیخوری پاشو بریم....نفسهای لرزانم را بیرون دادم و
بلند شدم..مادرم دستم را گرفت: زن حامله باید مدام دست به دهن
باشه..بشین بخور بعد برو..دلم نیامد دلش را بشکنم:برام لقمه
میگیری؟ منم برم آماده شم..سری تکان داد: خیلی خب..فقط دیگه
اون لباس مشکیاتو نپوش..برات لباس گذاشتم..آقامرتضی برای
شمام گذاشتم..تو کاور..خوبیت نداره بیشتر از این مشکی
بپوشین..سه ماه دیگه..خدا بیامرزه مصطفی آقا رو..مرتضی
تشکر کرد و من به سمت اتاق دوران مجردیم رفتم..وارد شدم اما

در را نبستم..اوهم آمد و روی تخت فلزی ساده ام نشست..کنارش
یک دست مانتو و روسری گلبهی به چشم میخورد..پیراهن سرمه
ای رنگ زیبایی هم درون کاور بود که متعلق به مرتضی
بود...معلوم بود مامان پول زیادی بابتشان داده بود..مانتو را روی
تاپم پوشیدم و به نگاه های پر از عطش او توجه نکردم..میدیدم که
همه اش به شکم خیره شده..همان شلوار مشکی ام را پا زدم و
روسری مامان را پوشیدم گوشی ام را از شارژ کردم و داخل کیفم
سراندم..به مرتضی نگاه کردم که هنوز هم مرا مینگریست..نفس
خیلی عمیقی کشید و بلندشد..اما نگاه خیره اش را نگرفت..طاقت
نیاوردم: نکنه شاخ در آوردم؟ نیمخندی زد: نه..فکر نمیکردم انقد
خوشگل باشی..انگار تازه دیدمت..و بیرون رفت..قلب من اما بی
تاب شروع به تپیدن کرد..با انگشتانم سینه ام را فشردم وچند دم
عمیق مهمان ریه هایم کردم..پس ابراز علاقه هم بلد بود..چرا
مصطفی هیچوقت اینقدر بی پرده اعتراف نکرده بود؟ هرچند
میدانستم آنقدرها هم زیبا نیستم..اما متوسط رو به بالا حساب
میشدم..آیا این جمله واقعا ابراز علاقه بود؟ سری تکان دادم و
خارج شدم..مادرم لقمه به دست جلوام ظاهرشد: بیا مادر..چندتا
برات گرفتم..گذاشتم تو مشما تا خشک نشه..برو خدا به
همرات..هروقت هرکاری داشتی بهم زنگ بزن عزیزم..گونه اش را
بوسیدم و به طرف در رفتم: مرسی عشقم..باشه نگران
نباش..خدافظ..و به قدم هایم سرعت بخشیدم و مرتضی را درون
ماشینش یافتم..سوار شدم و او بی حرف حرکت کرد

من هم سعی ای برا شکستن این سکوت نکردم..وقتی دیدم به خانه
نمیروم بدون آنکه نگاهش کنم پرسیدم: کجا میری؟ با دستش
فرمان را چرخاند و ماشین را نگه داشت: پیاده شو..لب هایم را
بهم مالیدم و پیاده شدم..روبروی فروشگاه بزرگی ایستاده
بود..اوهم پیاده شد: بیا..من هم آرام پشت سرش روانه
شدم..سبدی کشید و بدستم داد: هرچی برا خونه لازمه بذار تواین
سبد..خرید دو سه ماهتو ..اوکی؟ابرو بالا انداختم: چرا؟مگه قراره
قحطی بیاد؟ خیلی خونسرد گفت: دارم میرم سفر..نیستم دو سه
ماه..یک حالی شدم..دوسه ماه نبود و اینقدر آرام و راحت حرف
میزد درباره اش؟چندپلک زدم و سعی کردم واکنشی نشان ندهم..که
وابسته اش شدم..که دوست نداشتم حتی لحظه ای مرا رها
کند..سبد را گرفتم و ثانیه ای در مردمک چشمانش زل
زدم....چشم گرفتم و حرکت کردم و هرچه که میتوانستم درون سبد
پرت میکردم و اینگونه از عصبانیت میکاستم..برنج..تخم
مرغ..ناگت مرغ..انواع کیک و بیسکویت به تعداد زیاد..کره
ومربا..خامه..عسل..شکلات..قهوه..چای..ماکارونی..روغن و
شامپو.....خلاصه وقتی که سبد درحال سرازیرشدن بود دست
کشیدم..آنقدر سنگین شده بود که حس میکردم هرلحظه امکان
شکستنش هست..مرتضی که ساکت پشت سرم می آمد حالا با دست
کشیدم از خرید سبد را از دستم گرفت و به سمت صندوقدار
رفت..دزدگیر ماشین را زد:برو سوار شو..خسته شدی..الان
میام..رو برگردانم..دلگیر بودم..ناراحت بودم..حق نداشتم اینطور

کند مرا تنها بگذارد و برود..روی صندلی نشستم و به روبرو خیره
شدم..صدای شکمم که بلندشد آه از نهادم برخاست..به یاد لقمه
های مامان افتادم و تند از کیف بیرونش آوردم و با ولع شروع به
خوردن کردم..ذره آخرش را که دندان زدم به آن طرف نگاه کردم
که مرتضی را درحال دیدزدن مشتاقانه خود دیدم..یکه خوردم و
لقمه در دهانم ماسید..نیم لبخندی زد:فسقل بابا از حالا اینقدر
گرسنه است؟قربونش برم الهی..و نمودم چرا بغض و اشک به
من بیچاره هجوم آورد و لبهایم را کج و معوج کرد..رو به آن سمت
گرداندم و دست جلوی صورتم گرفتم و اشک ریختم..هق هق
کردم..صدایش را شنیدم: چی شدی فتانه؟؟ هااان؟ آب بینی بالا
کشیدم: خوبم..خرید ها را صندلی عقب جاداد و سوار شد..حرکت
کرد: باورت نمیشه از این حرفام بلام بزnm؟ و خندید..و گفته بودم
من به فدای خنده هایش؟

هیچ نگفتم..باز گفت: اگه دست خودم بود نمیرفتم جون
تو...اوضاع بد خراب و پیچ توپیچ شده..خونمون حسابی ریخته به
هم..آخر هفته عقدکنون مجتباست..هرچی گفتم
صبرکن..صبرکن..گوش نداد..گفتم بذار یه ماه دیگم بگذره..گفت
نه..دختر عموجلیل رو میخاد..هفده سالشه تازه..دوسال از مجتبی
کوچیکتره..منم جمعه آخرشب بلیط دارم..زور خودمو میزنم زود
برگردم..فقط قول بده آروم باشی..نمیخام دخترم طوریش بشه..و
من میان بهت خندیدم..هرچند آرام..: از کجا میدونی دختره؟
لبخندخیبی زد: آخه از الان خیلی زشت شدی...و بلند خندید..آینه

ماشین را پایین کشیدم و به خودم نگریستم.. با چشمان پف کرده و لبهای کمی متورم.. آری واقعا زشت شده بودم.. گفت: میگن دختر مادر رو زشت میکنه و پسر قشنگ میکنه.. نفسی گرفتم: کی... میای؟

معلوم نیستش بنزین بود روی آتش دلم.. چرا اینقدر نازک نارنجی شده بودم؟ بخاطر بهم ریختن هورمون هایم بود دیگر؟ بی حرف مشغول تماشای مردم شهر شدم.. مگر میشد یک شب راحت سربر بالین مینهادم؟ ممکن نبود.. همیشه مشکلی بود که مرا عذاب دهد.. دل سپردم به خدا و همه چیز را به وجودش سپردم تازه روی تخت دراز کشیده بودم.. عجیب بود اما احساس میکردم انگار در همین چند ساعت شکم در آورده بودم! دستی روی شکم کشیدم: جات راحت؟ نمیدونم حکمت اومدنت چیه.. امیدوارم خدا باوجود پاک تو به دل منم نگاه بندازه... امشب برخلاف شبهای دیگه آرزوم اینه که بابات کنارم باشه.. تا دل تنگمو آروم کنم.. ولی میخاد بره.. بغضم آرام شکست و بالشتم را خیس کرد...: اگ دختر بشی اسمتو میذارم مونس، چون مامانت تنهاست و تو شدی مونسش.. مهم نیس بابات چی بخواد بذاره.. من مونس صدات میکنم عسلم.. اگرم پسر شدی بعد راجع بهش فکر میکنم.... بابات منو رسوند و رفت.. نمیدونم کجا.. اونکه میخواست منو تنها بذاره برا چی نداشت بمونم خونه بابام؟ مطمئنم رفت پیش بهناز.. دلم گواه بد میده.. میان نجوایهای آرامم با دلبندم به خواب فرو رفتم.. صبح زود بیدار شدم.. ناشتا آماده شدم.. این بار چادرم را هم

پوشیدم..گوشی ام درون کیفم میلرزید، آسیه خانم بود..ترجیح دادم جواب ندهم..سریع از پله ها سرازیر شدم و با سرعت به سرخیابان رفتم..میدانستم هرآن ممکن است آسیه خانم سر برسد..نمیخواستم که مزاحم او بشوم..تا آزمایشگاه تقریبا راه زیادی بود اما پیاده روی را دوست داشتم..

.....

از مطب دکتر خارج شدم..امروز وحشتناک خسته شده بودم و دلم یک خواب عمیق میخواست..خدارا شکر کردم که حال فندقم خوب است..خواستم تاکسی بگیرم که چشمم به مغازه روبرویی افتاد..چند دست لباس عروسی و فوق العاده ناز پشت ویتترین بود که حسابی از من خسته دل ربود..با خنده وارد شدم و به خانم تپل فروشنده سلام کردم و مهربانانه جواب گرفتم..یکی از آن لباسها را درخواست کردم..لباسی قرمز با کمربندی پهن چرمی..شیک و زیبا..بعد از حساب کردن، کنجکاوشدم موجودی کارتی که مرتضی داده بود را بدانم..از آن خانم خواستم با دستگاه کارتخوانش موجودی هم بگیرد و بعد از دریافت رسید خارج شدم..نایلون لباس را داخل کیفم نهادم و چادرم را مرتب کردم و سپس به رسید نگاه کردم..چشمانم چهارتا شد..این همه پول برای چه بود آخر؟؟خنده ام گرفته بود..حالا که او نبود خودم همه چیز میخریدم..برای تک دخترم..نمیدانم چرا ب دلم افتاده بود واقعا دختر است..کارتی که پدر هدیه ام داده بود را به فتاح داده بودم و خواستم کسی باخبر نشود..از او دلگیر بودم..اما وقتی دیدم پدر برای شام عروسی گیر

است و فتاح واقعا پول خرید لباس عروس و بقیه خریدها را ندارد و در ب در دنبال وام است، دلم نیامد این کار را نکنم..هرچند خودم خیلی نیاز داشتم..و حال با مبلغ فوق العاده زیادی که درون کارت کوچک درون دستم داشتم گویا همه غصه ها فراموشم شد..دربستی گرفتم و کوفته و خسته خود را به خانه رساندم و همانجا روی تک مبل خانه ام بیهوش شدم..

با حس بویی خوشمزه به خودم زحمت دادم و چشمانم را گشودم..نور چشمانم را زد..چرخ خوردم و خمیازه بلندبالایی کشیدم..دستی به موهایم کشیدم و خوابالود به طرف آشپزخانه رفتم..با دیدن صحنه روبرویم حسابی خواب از چشمانم پرید..آب دهانم را فرو دادم..بدنم از خوشحالی دیدنش ب لرزه افتاده بود..سعی کردم به زور از ظاهر شدن لبخندم جلوگیری کنم..وقتی متوجهم شد با ابروهای بالا رفته گفت: چه عجیب...ئَکَ خوابی بودی که نگو..دلم نیومد بیدارت کنم..چکار کرده بودی که انقد خسته رو مبل خوابت برده بود؟لبخند کمرنگی زدم:

سلام..رفته بودم آزمایشگاه..پیاده رفتم و اوادم..خیلی خسته شدم..دستت درد نکه کوبیده گرفتی؟ صبحانه هم نخوردم .. و پشت میز نشستم و خجالتش را حس کردم..و نگفتم تورا با بهناز درون آزمایشگاه دیدم..و نگفتم چقدر دلم خون شد ازینکه فهمیده بودم اوهم باردار است!! وچه خوب که چادر برسر داشتم و خود را پوشاندم از دیدشان...بعد از لحظاتی بشقاب را روبریم نهاد و با غمی که درون صدایش بود پرسید: کدوم آزمایشگاه؟ و من با

بیرحمی جواب دادم: دکتر فرهاد.. آخه بیمارستان خیلی دور بود.. منم بی وسیله.. تاکسی هم سر صبح نبود اصلا.. و چه بدجنس بودم ک نگفتم مادرت بارها و بارها تماس گرفت و من با خودم لج کرده بودم و جوابش ندادم.. حس کردم دستانش بی جان شد و قاشقش درون بشقابش افتاد.. چرا نگفتی خودم ببرمت؟؟ اینبار تنها به عمق چشمانش خیره شدم... و بعد آرام مشغول خوردن... چه انتظاری داشت؟ من را ول کرده بود که آن زن را به اینجا و آنجا ببرد؟

مگر من زنش نبودم؟ اصلا نکند بهناز را طلاق نداده باشد؟ اگر طلاق داده پس چرا باردار است؟ اگر از کس دیگری باردار است پس به مرتضی چه؟ یکهو انگار مغزم به کار افتاد.. نکند من هووی او شده ام و خودم خبر ندارم؟ لبهایم را بهم مالیدم.. آرام همانطور که به چهره اش خیره بودم گفتم: آقا مرتضی، میدونم به اجبار پدرتون، بخاطر اون قسمی که داده بودتون بامن ازدواج کردین.. من دلم نمیخواد زندگی کسی بهم بخوره.. اگه کسی تو زندگیتون هست، من حاضرم یعنی، میتونین منو طلاق بدین.. بهر حال از اولم قرارمون بر همین بود.. حالا یکم زودتر اشکال نداره.. و فقط خدا می دانست با چه جان کندی این کلمه طلاق را بر زبان آوردم.. عصبانیت همچون ماری سمی در تک تک اعضا چهره اش پیچید و پیچید و فریاد شد بر سرم: چی میگی تو؟؟ آخه تو که درد منو نمیدونی.. تو که هیچی نمیدونی بی جا میکنی الکی دستور میدی... از خونه بابام میکوبم میام اینجا برا یه ذره

آرامش..مگه میذاری..از سرمیز پاشد: کدوم زندگی رو خراب کردی؟هاااان؟ چرت نگو ارواح جدت..طلاق بدم؟؟
باشه..بچمو سالم تحویلم دادی فرداش طلاق میدم..دندان برهم سایید و با برداشتن گوشی اش از روی میز ، بیرون رفت..باصدای کوبیده شدن در شانه هایم بالا پرید..لبهایم پشت سر هم لرزید ولرزید و اشک مهمان چشمانم شد..چه راحت قبول کرد طلاقم بدهد!

تلخندی به لبهایم نشست.عمر خوشبختی ام چه کوتاه بود..اصلا مگر خوشبختی ای هم داشتم که عمری داشته باشد؟نه..من ناشکر نبودم..

نفسم را رها کردم و سعی کردم آرام باشم..در این شرایط فقط غذا خوردن میتوانست آرامم کند چون واقعا گرسنه بودم..
دو روز بود که از مرتضی بی خبر بودم..تصویری با آزاده حرف زدم و احوالشان را جویا شدم..گفت همه چیز جور شده..وقت ارایشگاه و آتلیه هم گرفته اند..گفت یک واحد شصت متری طبقه سوم پشت پمپ بنزین خریده اند..گفت ممنون من هست که آن پول را به فتاح دادم..و من ذهنم حول یک جمله میچرخید: او لباس عروس میپوشد و من نیوشیدم!

سرنوشت خیلی بد با من بازی برداشته بود
دقایقی بعد مادر تماس گرفت خواست به آنجا بروم اما من انقدر بی رمق و حال ندار بودم که نپذیرفتم
ساعتی بعد خودش آمد و برای اولین بار پا درون خانه نقلی ام

گذاشت..برایم آش آبغوره بار گذاشت چون خیلی هوس یک چیز ترش کرده بودم..کمی به خانه ام رسید..لباسهایم را درون ماشین لباسشویی انداخت..برای دوسه روزم غذا پخت..حتی به پایین رفت و لباسهای مرتضی را هم بالا آورد و داخل ماشین انداخت..و با بهت پرسید: چرا لباسای مرتضی پایینه؟ اصلا هیچ چیزش طبقه بالا نیس چرا؟ و منی که داشتم آنبات نعایی ای را میمکیدم تا حالت تهوعم را بکاهم هول زده شدم..از دهانم پرید: آخه بهش و یار پیدا کرده بودم..نمیتونستم تحملش کنم..مادرم نفسی آسوده کشید: آره مادر..بعضیا اینجوری میشن..ولی طفلی گناه داره..آخه بره پایین تنها بخوابه؟ در دل گفتم نترس مامان خانم..همچین تنهام نمیخوابه..بهناز تو بغلش...اعصابم خوردشد از یادآوری اش..ادامه دادم: آخه بو میداد..هم خودش هم لباساش! مادرم با ابروهای بالا رفته استغفراللهی گفت و به آشپزخانه رفت و بلند گفت: راستی..پاشو کم کم حاضر شو باید شبی بریم عقد کنون..منی که این روزها فراموشی هم به محسناتم افزوده شده بود گفتم: عقدکنون کی؟ مادرم سرش را از این بیرون آورد: یعنی چی؟ مگه بهت نگفتن عقد مجتباست؟ ابرو بالا انداختم: آهااان اونو میگی؟ ب من که کسی چیزی نگفته..خیلی چشم دیدنمو دارن..به مرتضی گفته بودن..بعدشم من نمیام..حال ندارم میبینی که..مادر با اخم از آشپزخانه خارج شد: بیخود..پاشو ببینم..برات لباس گذاشتم..برو دوش بگیر بیا..من میرم خونه و حاضر میشم با بابات میایم دنبالت..مرتضی گفت شب دیر میاد تو رو ما زودتر ببریم..

دندان ساییدم: نمیخااام بیام.. زوره؟ مادر با ضربه مرا از مبل بلند کرد و به داخل حمام هول داد: آره زوره... اونم چجووور... عصبی جیغی آرام کشیدم.. اهههه.. از هرچه بگذریم.. واقعا حالم بد بود.. دو روز بود که فقط بالا میاوردم.. حتی آب زدن دهانم هم برایم به آرزویی دست نیافتنی تبدیل شده بود.. دلم گریه میخواست.. کاش ساعت برنارد را داشتم تا زمان را متوقف میکردم.. حالم عجیب یک جوری بود!

برای عقد مجتبی همان لباس عروسی ام را پوشیده بودم.. آخر کسی مرا خرید نبرده بود! من دیگر عادت کرده بودم کمی شکم پیدا بود و من ناشیانه از این پیدایی اش در دلم قند میساییدند.. تک حلقه ام را دست کردم ..

لباسم بلند بود و نیاز به پوشیدن مانتو نبود.. روسری بلند بنفشی سر کردم.. همین حین صدای زنگ آمد.. نفسی کشیدم و بدون اینکه به آیفون بنگرم از پله ها سرازیر شدم.. توقع دیدن پراید بابا را داشتم که برعکس ماشین مرتضی را دیدم! داخل ماشین نشسته بود و سرش را روی فرمان گذاشته بود.. آرام به طرف ماشین رفتم و در را گشودم.. از بوی تنش که داخل ماشین پیچیده بود لبخند خیلی کمرنگی زدم.. در را بستم و به او که خسته مرا مینگریست زل زدم.. سرش را متمایل کرد و گفت: چه خوشگلتر شدی.. ولی چرا دوباره همینو پوشیدی؟ من ک بهت کارت دادم.. میرفتی یه لباس چشم در آر میخریدی و لبخندی بدجنسانه بر لب نشاند.. همانطور که نگاهم در نگاهش قفل بود گفتم: اولا سلام.. دوما. تو هم تو این

کت زرشکی خیلی خوب شدی..خواستم بگویم من به حضورت نیاز دارم نه آن کارت لعنتی اما گفتم: همین خوبه..الکی لباس بخرم که چی بشه؟ منتظر بابا بودم..خسته ماشین را روشن کرد: دیگه خودم اومدم..کمی جا ب جا شدم و خواستم کمربندم را ببندم که به شکمم خیره شد و با لبخند گفت: نبند اونو..دخترم اذیت میشه..آخ قربونش برم..راستی اتاق طبقه پایینو برایش آماده میکنیم..کنار اتاق خودم..بعد انگار کمی خجالت بکشد من من کنان پرسید: چند وقتته؟ چند پلک زدم و با خوشحالی گفتم: فردا میرم تو سه ماه...باز به شکمم نگاه کرد: واقعا؟ پس چرا شکمت انقد کوچولونه نکنه غذا نمیخوری؟ هوم؟ آرام لب زدم حاله از همه چی بهم میخوره..فقط چیزای ترش دوس دارم..نمیتونم چیزی بخورم..دو روزه همش بالا میارم..عصبی گفتم: حالا باید بهم بگی؟ چرا زنگ نزدی ببرمت دکتر؟ من شاید نباشم ولی کافیه اشاره کنی یا خودم یا کسی رو میفرستم دنبالت فتانه..اصلا همین فردا یه ماشین میخرم برات..آره..چرا حواسم نبود بهت..کنار داروخانه نگهداشت و بیرون رفت..دل من مالش میرفت بابت این همه محبت و توجه یک دفعه ایش..داخل شد و قرصی را به طرفم گرفت: از داشبور آب بردار بخور..دمیترون هست..برا تهوع خوبه..بهنازم همش از اینا میخوره..داشتم قرص را میخورم که با این حرفش آب در گلویم پرید و تا بیرون رفتن جان از تنم پیش رفتم..ضربات محکمش کمرم را دردمند کرده بود..عصبی بودم..داد زدم: بسه..بسبب...تند تند نفس میکشیدم..کولر ماشین را روی

خودم تنظیم کردم و روسری ام را باز...و به او که پر تعجب نگاهم میکرد توجه نکردم...نگفتم عمر خوشبختی ام چقدرر کوتاه است؟ نمیشد در حضور من از ان زن سخن نمیگفت؟

تا مقصد احم در هم پیچاندم و اوهم که انگار فهمیده بود چه گفته است دیگر کلام نکرد..به محض ایستادن ماشین بیرون رفتم..اما زشت بود بدون مرتضی داخل شوم..ایستادم و به خانه بزرگ و همچو. قصرشان خیره شدم..درب ها بزرگحیاط باز بود و اطراف چند ماشین به چشم میخورد..با صدای قدمهای مرتضی من هم آماده حرکت شدم که مرا به سمت خودش برگرداند: به موقعش همه چیو برات توضیح میدم..جعبه مخمل سورمه ای رنگی به سمتم گرفت : بازش کن...بغضم را خوردم و جعبه را باز کردم..از دیدن سرویس طلای سنگین و بسیار زیبا جا خوردم...مرتضی گفت: برگرد تا برات ببندمش..آرام برگشتم و گفتم: نیازی نبود...و ب همین سادگی غم از دل زدودم!خنده ای کرد: اونوقت مردم نمیگن فتانه عروس سید جمال هست و یه تیکه جواهر و طلا نداره؟ کوتاهی از من بود..برگرد گوشوار هم بنداز..برگشتم و دستبند را هم بست و گوشوار را هم به هم زل زدیم..این بار از جیب کت زرشکی خوش دوختش جعبه دیگری بیرون آورد: اینا رو هم بنداز تا چشم اون جاریت در آد..و خندید وچشمان من گردتر از این نمیشد! ده النگوی پهن و واقعا زیبا که از مچ تا نزدیک آرنجم را در بر گرفته بود..: اینا چیه مرتضی؟مگه من چشم و هم چشمی دارم؟ وای..نمیخاد..با احم نگاهم کرد: اینا رو باید از اول

برات میخریدم..ولی انقد اوضاع قمر در عقرب شد که یادم رفت..حالا بدو بریم که دیر شد..

با نگاه به الگوهای زیبایم همراهش شدم..داخل شدیم و بادیدن مادرش ایستادیم:سلام..آسیه خانم جوابمان را داد..با من سرسنگین بود..میدانستم چون جواب تلفن هایش را نمیدادم از من دلخور است..نگاهی به سرتا پایم انداخت..اول چشمهایش روی گردن و دستهایم قفل شد و سپس روی شکمم..اشاره کرد: برو پیش مامانت بشین..مرتضی توهم بیا کارت دارم..مرتضی دستم را آرام گرفت و فشرد..: برو عزیزم..منم میام..او رفت و من ایستاده به عزیزی که نثار قلب بی جنبه ام کرده بود فکر میکردم..بی اختیار خندیدم..خیلی کوتاه..که با شنیدن صدای زنی لبخندم به اخم تبدیل شد: نگاه کن ترو خدا..میبینی شانسشو؟ زد اون یکی رو ناکار کرد..بازم گرفتنش برا این یکی..سرتا پاشو هم که طلا گرفتن..صدای زمخت زنی دیگر آمد: راضیه، بنظرت حامله اس؟ و صدای آن زن در صدای مادرم گم شد:فتانه..بیا مادر..بشین..چرا وایسادی؟ تندتند به سمتش شتافتم و خود را رها کردم روی صندلی..دورتا دور سالن خانه را صندلی چیده بودند..نه آهنگی بود نه حتی صدایی..معلوم بود هنوز عزادارند..حتی لباس آسیه خانم هم مثل همیشه مشکی بود..لباسی فوق العاده زیبا و البته گران قیمت..و حتی تاری از موهایش هم بیرون نبود..مادرم گفت: خوبی مادر؟ مرتضی گفت خودش میاد دیگ ما نیومدیم..ارام سری تکان دادم: اره اومد

دستش روی النگوهایم نشست: مبارکه مادر..چه قشنگن..لبخند
زدم: قابلداری نیست مامان..مرتضی گفت زشته عروس مایی و طلا
ندازی..مادرم خوشحال گفت: جوون خوبیه..دستش درد
نکنه..راستی آزاده رو ندیدی؟ نمیدونم کجا رفت..با نگاهی به دور
و بر گفتم: نه..اطراف رو نگاه نکردم یعنی..مردها طبقه دوم بودند
و زنها اول..با صدای کل کشیدن به ورودی نگاه کردم..مجتبی
دست در دست عروسش وارد میشد و مادر عروس و خواهران
عروس گردش کل میکشیدند
عروس بسیار خوش اندام بود..لباسی نیابتی پوشیده بود با دسته
گلی طلایی..مجتبی با وجود سن کمش اما تو پر و قد بلند بود مثل
مرتضی! عروس و داماد که جاگیر شدند مادرم در گوشم گفت: قبل
تو بیای بهناز هم اومد....رفت تواتاق ته راهرو..مرتضی
آوردش..چون خلوت بود صداشو شنیدم که میگفت همینجا بمون تا
آخر مجلس ببرمت..حس کردم سرم اندازه یک کدوی بزرگ باد
کرده است..پلک چشمم مدام میپرید..عصبی بودم..خییلی
زیاد..بهناز چه سنی با شوهر من دارد؟ خدایا دارم دیوانه
میشوم..آنقدر استرس به من بیچاره فشار آورد که در چند ثانیه
حالم دگرگون شد..دریک حرکت چند دستمال کاغذی که درون جیب
کوچک کیفم گذاشته بودم برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی
پرواز کردم..با دو بار عوق زدن توانستم خود را داخل سرویس
پرت کنم..نفهمیدم چند دقیقه بالا آوردم اما صدای مرتضی و مادرم
را میشنیدم..به زحمت از حالت دو زانو بلند شدم و کف دستشویی

را شستم..ده بار دهنم را آب زدم و با همان دست و صورت تر بیرون رفتم..مرتضی نگران بود..میفهمیدم..مادرم با پر چادرش صورتم را خشک کرد: بمیرم برات مامان..چقد بد ویاری..یهو چی شد؟ مرتضی سمتم آمد:بیا گلم..بیا برو اتاق سابق من استراحت کن..خودم برات شام میارم..با چشمانم نگاهش کردم..سعی داشتم دلخوری ام را بفهمد ولی روی مبارکش نیارود...وارد اتاق شدم و رو تخت طاق باز افتادم..چند دقیقه بعد صدای در آمد و پشتش نامزد مجتبی داخل شد..لبخند زد: سلام..خوبی فتانه جون؟ خواستم بلند شوم که نگذاشت: نه نه..بگیربخواب..چی شدی یهو؟ بی جان گفتم: سلام شعله جون..ماشالله چه ناز شدی..عقد جاری شد ؟ با لبخند گفت: اره گلم..ده دقیقه ایه..اومدم ببینمت ..به شکم خیره شد... واقعا ناز بود بخصوص الان که از همه جایش طلا آویزان بود! هر دو دستش تا ارنج الگو بود و اشرفی بزرگی از این شانه به آن شانه اش وصل بود..و من نگران گوشش بودم که نکند با این گوشوار سنگین پاره شود؟ کلا این خانواده زیادی طلا میخریدند..با خنده گفت: مبارکه..و به شکم اشاره کرد..بی حال خندیدم: مرسی گلم..ان شالله روزی خودت..خواست دهان باز کند که با صدای نعره مرتضی ابروهایم به موهایم چسبید: بهنااز مگه نگفتم بیرون نیا ..مثل جت پاشدم و پشت سر شعله بیرون رفتم..بهناز وسط سالن دست به شکم ایستاده بود و مثل باران اشک میریخت..هق هقش را خفه کرد و نالید: مرتضی من تنها نمیرم ترکیه..میخای ببری ولم کنی اونجا و بیای؟ من با این بچه

چکار کنم دست تنها و محکم بر شکمش کوبیدم.. آسیه خانم اما هیچ نمیگفت.. یک گوشه با غم عجیبی ایستاده بود و فقط نظاره گر بود.. مرتضی عصبی بود.. خیلی خیلی زیاد.. آبرو ریزی ای شده بود که نگو.. زنها گویی تتاثر میدیدند و پیج پیج میکردند.. مرتضی دست بهناز را گرفت ولی او مقاومت کرد: من تا حاجی رو نبینم تکون نمیخورم.. بگو بیاد.. چرا قایم شده؟ مرتضی ولممم کن... به همه بگو بچم حلال.. بچم پاک پاکه.. چرا تو سوراخ موش قایم شده؟ من بچمو نمیدانم.. با شنیدن این حرفها حال دلم دگرگون شد.. خدایا یعنی چه؟ مرتضی بهناز را کشان کشان به سمت در ورودی برد.. و من آخرین چیزی که دیدم لوستر بزرگ طلایی و پر نور بالای سرم بود! و سیاهی مطلق...

باحس خنکی صورتم چشم گشودم.. آسیه خانم و مادرم مدام بر صورتم آب میپاشیدند و سیلی ام میزدند.. چه شده بود؟ آه یادم آمد.. مرتضی داشت باز هم پدر میشد؟؟ چه ساده بودم که فکر میکردم او فقط به من پایبند است.. او.. او گفت فرزندش حلال حلال است؟؟ یعنی مرتضی او را باز عقد کرده؟ شاید هم صیغه! بی توجه به صدا زدن های مادرم و آسیه خانم از جا پا شدم.. روسری ام را که روی گردنم افتاده بود بر سر انداختم.. سرم

پر از سوالهای پوچی بود..سوال هایی که جوابشان را هم میدانستم
هم نمیدانستم..از در قصرشان بیرون زدم..کفش پایم نبود؟مهم
بود؟ زخمهای پا که از زخم های نشسته بر قلبم کم دردتر
بودند..نبودند؟

مجتبی نفس زنان روبرویم قرار گرفت..: زن ..داداش..وایسا..کجا
میری نصف شبی؟

حتی زحمت ندادم به چشمانش نگاه کنم..آخر نه اینکه فروغ
نگاهش کپی برادرش بود،میترسیدم که با دیدنشان افسار چشمانم
پاره شود و سیل راه افتد..تنها زمزمه کردم: مصطفی قسمت من
نبود..مرتضی هم انگار نیست..و گذر کردم از او..تا به در بزرگ
حیاطشان برسم خودش را رساند..: تو ماشین منتظرتم..دستی بر
صورتم کشیدم و سر تکان دادم..بهتر بود که با او میرفتم..پشت
سرش با دلی آکنده از غم راه افتادم..کنار یک ماشین مشکی
ایستاد..همان بود که مصطفی آرزویش را داشت..مرسدس بنز اس
ال...آهی کشیدم و بعد از مجتبی سوار شدم..و از آینه قامت مادرم
را دیدم که خودش را از در حیاط بیرون انداخت..انگار فهمید ک
من درون ماشین بودم که آرامتر شد و ایستاد..مجتبی چقدر همه
چیزش به مرتضی شبیه بود...همان پرستیژ..همان اخلاق منتها
سوگلی سید جمال بود..هرچه میخواست کافی بود بر زبان
بیاورد..مثل همین ماشین..به حرف آمدم: مبارک ماشینت..پس
مزدا تری رو چکار کردی؟ لبخندی مهمانم کرد: تو پارکینگه داره
خاک میخوره..بزور تلخندی زدم..:تازه عروستو ول کردی افتادی

دنبال من که چی؟ اخمش مرا یادمرتضی انداخت: ده دقیقه راهه
همش..الان میرسیم..اخمش محو شد: فسقل عمو کی دنیا میاد؟
مات زده به نیمرخش خیره شدم..کاسه چشمم پر و خالی
شد...نخواستم اما نشد..زخم زدم: کدوم فسقل منظورته؟ بچه من یا
بچه بهناز؟

صدای دندون قروچه اش را شنیدم: مطمئنم قضیه اونطوری که
فکر میکنیم نیست..مرتضی محاله باز با بهناز ج...لاله الی
الله..ببین مرتضی شاید با عشق باهات نرفته زیر یه سقف ولی
خائن نیست...بهش وقت بده ببینیم چی به چیه..ترمز کرد..با
روسری ام اشکم را پاک کردم: مهم نیست..ممنونم که منو
رسوندی..از ماشین پیاده شدم..آسفالت گرم بود و زبر..صدایم زد:
فتانه..کیفت..و من چقدر حواس پرت بودم که بدون کیف و کلید از
خانه بیرون دویده بودم..تشکر کردم و او با تک بوقی رفت!
صبح با صدای زنگ در از خواب جستم..چشمم روی ساعت را
کاوید ۱۱ ظهر..یعنی که بود؟ از گرسنگی دلم مالش رفت..شکم را
ماساژ دادم و به طرف آیفون رفتم..

تصویرتوی آیفون واضح نبود..گوشی را برداشتم: بله؟
صدای مردی آمد: سلام خانم..من کاظمم..سرکارگر آقا..درو باز
کنین تا ماشینو بزنم تو!

و من شوک زده پرسیدم: ماشین کی؟ مرتضی کجاست؟
صدایش آمد: میام براتون توضیح میدم..
آب دهانم را قورت دادم و چادر رنگی را از روی آویز برداشتم..پا

تند کردم و از پله ها سرازیر شدم..همزمان با ورودم به حیاط کاظم هم از ماشین پیاده شد..به طرفم آمد: سلام خانوم، خوب هستین؟ دلم گواه بد میداد..تنها سر تکان دادم..سوییچ را به طرفم گرفت: بفرمایین اینم سوییچ آقا..گفتن بهتون بگم وقت نشد بهتون سر بزنن..گفتن خودشون باهاتون تماس میگیرن.. چشمم به سوییچ مانده بود..پس آن بهناز راست میگفت..مرتضی میخواست او را به ترکیه ببرد؟ تا من دست و پاگیرشان نباشم؟ پس..پس راست بود که مرتضی ترکیه خانه خریده است! میخواست بهنازش را به آنجا ببرد؟ پس من چه؟ من که زن عقدی اش هستم..خب شاید بهناز را هم عقد کرده باشد! همانجا کنار دیوار سر خوردم..کاظم رفته بود..اشک نریختم..اشک میریختم که چه؟ بخت من اگر با اشک ریختن درست میشد حاضر بودم دریا دریا بگیریم..بلند شدم..با شانه های خمیده بالا رفتم..پله ها را دوباره پایین آمدم..دستگیره در طبقه اول را کشیدم اما قفل بود..معلوم بود که قفلش میکند..قرار بود هرکس برای خودش زندگی کند دیگر..دوباره بالا رفتم..صدای زنگ گوشی ام می آمد..روی این بود، مادرم بود اما حال جواب دادن نداشتم..وارد اشپزخانه شدم و شکلاتی در دهان گذاشتم..باز هم صدای زنگ..باز هم مادرم..جواب دادم: بله مامان؟ صدایش را شنیدم: سلام صبح بخیر..خوبی مادر؟ چه میگفت؟ چه خوب بودنی؟ آه کشیدم که گفت: چرا آه میکشی مادر؟ جمع کن پیام بیارمت خونه خودم..خبردار شدم ک مرتضی رفته ترکیه..من که از اوضاع خبر

دقیق ندارم ولی میدونم دلم نمیخواد دخترم تک و تنها اونجا باشه..وقتی شوهرت نیست تنها باشی که چی؟ بیا بمون کنار خودم خیالم تخت باشه..آرام گفتم: نه مامان..نمیام..خونه خودم راحت ترم..شما و بابا هروقت دلتون خواست قدمتون بر چشم..نگران من نباش..این بار مادرم آه کشید: گفتم اینا وصله تن ما نیستن..از اول گفتم..گوش ندادی..فکر میکردم مرتضی خوبه..نگو آقا تخم دو زرده کرده..بازم قضاوت نمیکنم...میدونی دیشب چی شنیدم فتانه؟ زنداییت میگفت همه میگن، سیدجمال به مرتضی وعده سی میلیارد پول داده تا اون حاضر شده تورو عقد کنه..هییی مادر..بخت توهم سیاه نوشته شده انگار..ولی فدا سرت..مگه من مردم؟ فعلا برا تصمیم گیری زوده..ولی بیا لااقل چند روز بمون..ماه دیگه عروسی فتاح هس..گفتمت که یه خونه شصت هفتاد متری تونستیم براش بخریم؟لااقل اول زندگی خونه داشته باشه..تا بمونه کارش..که اونم تو هر مکانیکی بره با کله قبولش میکنن..پس من باباتو بفرستم دنبالت؟ مادر من چقدر حرف میزد..میدانم میخواهد مرا از این حال و هوا خارج کند..: نه مامان..خودم هروقت بتونم میام..فعلا خدافظ..به گمانم که مادرم از من ناراحت شد ولی من چه میکردم؟ این تن و روح خسته را به آنجا میبردم که چه؟ که پدرم باز هم آب شود بخاطر من؟ کمکم دارم به گفته عمه اعظمم پی میبرم که به من گفت تو سیزده به دنیا آمدی..نحسیت هرجا بری دامن همه رو میگیره...یک دوست برای چنین مواقعی خوب است..که کسی را ندارم برایش دردودل کنم و

غمباد نگیرم..من فقط آزاده را دارم و بس..از جا بلند شدم ..صدای
جیرینگ جیرینگ الگوهایم در پس زمینه این همه ماتم ذهنم، خط
انداخت...اگر این سیبک گلوی متورم بغض و غمباد نیست پس
چیست؟نامش را چه بنامم؟سریع به اتاقم میروم و الگوها را خیلی
راحت در میاورم..سینه ریز و گوشوار هم به کمک آینه می
کنم..همه را درون مشمایی در کشوی کمدم میگذارم...دراین میان
که انواع احساسات مرا دوره کرده اند، حسی عجیب و بس شادی
آور در زیر دلم میپیچد! فکرم به سمت اینکه گمان اشتباه کرده ام
میرود که باز هم انگار حبابی کوچک درزیر شکمم میترکد! آه
فندقکم..تورا به کل از یاد برده بودم..ناخودآگاه دست به شکمم
میکشم و لبخند میزنم: خوشگل و شیطان من، انقد بزرگ شدی که
اون پاهای کوچولوت جون داشته باشه به من لگد بزنه؟!لبخندم
عمیق تر میشود: الهی من قربون اون دست و پاهات بشم
مامانی..بازهم یک لگد دیگر مهمانم میکند و من غرق خوشی
میشوم:چه خوبه که هستی مونسم..همه کسم..حالا ک باباتم مارو
نمیخواند ..بیا منو تا پای جون همو بخوایم..بازهم صدای آهنگ
آن شرلی گوشی ام به من میگوید کسی پشت خط است..اصلا
حالش را ندارم بلند شوم..

آنقدر غم به دلم هست که غمگین باشم

باهمه مردم این شهر سنگین باشم

آنقدر رخ بنموده جلوام مشکلا

نتوانم به گل و آینه خوشبین باشم

(شاعر: رقیه قرایی)

نمیدانم ساعت چند است و من در چه حالی ام.. فقط خواب بدی که
دیدم مرا هراسان از خواب بیدار میکند.. دانه های عرق روی
صورتم را حس میکنم.. نفسهای نامنظم است و چشمانم وق زده
سقف اتاق را میکاود.. نفسی عمیق میکشم و به سختی روی تخت
مینشینم.. باز هم صدای موبایلم می آید.. نکند برای مرتضی اتفاقی
افتاده باشد و خوابم به واقعیت بدل شود؟ باعجله به سالن
میروم.. گوشی ام روی تک مبل خانه ام در حال خودکشی
است.. سریع به سمتش هجوم میبرم.. از واتساپ تماس تصویری
دارم.. شماره اش غریبه است.. بنظرم زیادی عجیب است.. اما در آن
تاریکی که نشان میدهد شب شده است چیزی پیدا نیست.. پس
آیکون سبز را لمس میکنم.. میبینمش.. با ته ریش و موهای
آشفته.. چشمانش فروغ همیشگی را ندارند.. صدای بمش را
میشنوم: خوبی؟؟ نمیدانم.. خوبم؟ فکر نکنم.. سکوت میکنم.. صدای
آهش تا اینجا می آید: چرا انقدر ساکتی؟ چرا هیچی نمیپرسی؟
و من باز هم سکوت میکنم.. شاید چون طاقت شنیدن واقعیت را
ندارم.. میگوید: لااقل حرف بزن صداتو بشنوم.. راستی حال دخترم
چطوره؟ و من به یکباره همه چیز را فراموش میکنم و با ذوق
میگویم: خوبه.. امروز لگد میزد.. حس خوبیه مادر شدن.. ذوقم
خاموش میشود وقتی دوباره واقعیت برآیم قد میکشد.. وقتی صدای
بهناز را میشنوم که میگوید: مرتضی.. بیا پشتمو بمال.. مردم بس
که عوق زدم.. و من نمیدانم چشمانم کی مثل آبشار باریدن گرفتند و

انگشتم آیکون قرمز رنگ را فشردم..عصبی ام..هیچگاه اینقدر عصبی نبودم..لعنت به من و بخت من..لعنت به همه..به مرتضی..به بهناز..حتی لعنت به فتاح! گوشی ام را روی مبل پرت میکنم و به آشپزخانه میروم..از گرسنگی رو به موتم..نمیدانم چندروز است غذای درست حسابی نخورده ام..چای کمرنگی خود را مهمان میکنم...صدای زنگ در میپیچد..بی میل بلند میشوم و چهره آزاده را میبینم..خوشحال میشوم..دکمه را فشار میدهم و سریع به اتاق میروم..لباس مناسبی میپوشم..صدای در بلند میشود..میگویم آمدم..در را باز میکنم و او خود را به آغوشم پرت میکند: نفهم..بیشعور..کدوم گوری تو؟ معلومه؟ دلم برات تنگ شده بود..اصلا بلد نیستی مثل خواهر شوهر رفتار کنیااا همه خواهر شوهر دارن ماهم داریم..وقتی ابروهای بالا رفته و چهره خشک زده ام را میبیند خفه میشود..آرام میخندم: علیک سلام بانو..بفرماااا تو..قهقهه میزند: کوفت بابا..اوادم یه چند روز ور دلت بمونم..مادر جون گفت قبول نکردی بری خونشون..گفتم نترس..همچین برم حالشو صفا بدم که نگووو...خب اول اینا رو گرم کن بلمبونیم که مردم از گشنگی..بعد بریم واسه غیبت و تعریفای خاله زنکی!

بعد از چند روز بلاخره دلی از عزا در می آورم..شکمم برآمده شده..بیشتر بخاطر بارداری البته..به کمر روی تخت دراز میکشم: آخ..یعنی هرچی میخوای خدا بذاره تو کاسه ات...مشتی حواله بازویم میشود: خاک برسرت با این دعا کردنت..مٹ آدم دعاکن

خب..من کاسم کجا بود آخه؟ میخندم: وایای آزاده..انقد خوردم که
گمونم بترکم..دستت مرسی واقعا..گمونم باید برم خونه بابام..تا
لااقل نمیرم از گشنگی..آزاده روی تخت مینشیند: فتانه..جدا از
شوخی..یعنی مرتضی باز اون بهناز گوربه گوری رو عقد کرده؟
میدونی..این پازل رو هرجوری که میچینم درست در نمیاد..نمیدونم
چی ب چیه..همه میگن شب عقد مجتبی بهناز گفته که بچم
حلاله...خلاصه اینکه...با دیدن من سکوت میکند...: لاله الی
الله..بغض نکن دیگه..من باید به خواهرم کمک کنم..مگه تو جز
من کیو داری؟ هااا؟ آره مامان سمیه هست..ولی تو نمیتونی
براش همه چیو بگی..پس بامن راحت باش..خب؟؟
سکوت میکنم..در سرم هزارن فکر بمباران میشود و روی زبانم
فقط سکوتی پر از فریاد است..او چه میداند از قول و قرارهای من
و او؟ قرار بود هرکس برای خودش زندگی کند...یک زندگی
صوری برای رسیدن به خواسته هایمان..درست شبیه رمان ها!
لب زدم: حق با تو بود..من و مرتضی دو خط موازی
هستیم..هیچوقت بهم نمیرسیم..آزاده با انگشت روی شکم زد:
پس این بزغاله از کجا اومده تو دل تو؟نکنه مریم مقدس دومی
شما؟ اخم کردم..ادامه داد: ببین من کاری به این حرفا ندارم..دلم
برای تو خونه..اگ بدونی اسم تو و بهناز نکبتی و مرتضای عنتر
شده نقل هر مجلس..وای خدا..فتانه گوش کن..باید مرتضی رو
هرجور شده بکشونی ایران..اگر نیومد میریم قضیه رو از آسیه
خانم میپرسیم..اون شب یه مدلی بود..انگار همه ماجرا رو

میدونست که حتی خم به ابرو هم نیاورد..ریلکسس وایساده
بود..پر از عصبانیت گفتم: بس کن آزاده..حقیقت جلو
رومونه..بریم چیه بفهمیم آخه؟ فعلا با این فندق تو دلم نمیتونم کار
خاصی کنم..فقط اینکه اگ میشه بسپر به دوست و آشناهات برام
یه کار پیدا کنن..نمیخوام از کارت مرتضی برداشت کنم..باباهم که
دستش حسابی خالی شده سر عروسی شما..یه کار سبک..که بعد
هم با شکم بزرگم بتونم از پشش بر پیام..لبه‌هایش لرزید و
چشمانش موج شد: خلی بخدا..با این وضعت چطور کار کنی؟
اون پول حق تو و بچته..غلط میکنی خرج نکنی..فهمیدی؟؟ با
دستش شانه ام را تکان داد: فهمیدی خر خدااا؟ اون بهناز ذلیل
مرده بره اونور صفاسیتی بعد اونوقت تو میخوای بری کار کنی برا
نون شبت محتاج نباشی؟؟آرههه؟ اصلا ببینم مگه مرتضی بهت
پولی کارتی چیزی نداده؟ سرم را تکان دادم: داده...با چشمان
عصبی اش توپید: پس چه مرگته؟ مگه منو کفن کنی که بذارم بری
کارکنی..دیوونه..پاشو..پاشو برو یه دوش بگیر منم یه فیلم آوردم
..تا فلشو میزنم به دستگاه اومده باشیا..ناامید خودم را روی تخت
پرت کردم..چه شد که زندگی ام اینقدر قمر در عقرب پیش رفت؟
خدا از دلم خبر داری؟ کمکم کن..من..صدای گوشی ام مرا از
خلسه ام خارج کرد..فتانه با دندان های ساییده داخل اتاق شد: خود
قرمیتشه..بگیر جواب بده..تماس صوتی از واتساپ..دودل گوشی
را گرفتم..آیکون سبز را فشردم و گوشی را روی گوشم
گذاشتم..دوسه ثانیه شد تا صدایش را شنیدم: فتانه..خوبی؟ و من

حرف دلم را زدم: فکر میکنی باید خوب باشم؟ آزاده مثل وحشی ها
گوشی را از دستم قاپید: بنظرت وقتی حامله ای و شوهرت محل
سگم بهت نمیده و به جاش تا اذلت بخواد برایه زن دیگه محبت
خرج میکنه و میبرتش فرنگ، باید خوب بود؟ اونو بردی اونجا که
بتونی براشون تابعیت ترکیه بگیری؟

نامرد پس فتانه چی؟ کی ببره و بیارتش دکتر و سونوگرافی؟
به کی رو بندازه بی انصاف؟

نمیدانم چه شنید که عصبی شد و به جلز و ولز افتاد: حالا که
اینطوره.. پشت گوشتو دیدی فتانه و بچشم میبینی.. ملتمس نگاهش
کردم.. با چشمانی تر گفت: میگه.. میگه پول دارم.. دستم ب دهنم
میرسه.. دلم میخواد دوتا دوتا زن بگیرم.. شانه هایم افتاد.. قلبم از
تپش ایستاد.. و من برای ده هزارمین بار آرزو کردم که ای کاش
مصطفایم زنده بود.. حقیر شدن از این بدتر؟؟ ممکن نبود.. آزاده تن
خسته ام را به آغوش کشید: من هستم.. قریبون دلت برم.. غمگین
گفتم: من دست به کارتس نمیزنم آزاده.. باید کار پیدا کنم.. کمکم
کن.. مستاصل نگاهم کرد.. با اکراه گفت: خیلی خب.. میسپرم به
دوستام.. ولی بهت قول میدم.. آزاده ادامه داد: نباید اینجا

بمونی.. پاشو بریم خونه باباجون.. اینجا بمونی باید كفاره بدی..
دو هفته هست که به خانه پدرم کوچ کرده ام.. بابا خبر ندارد.. به او
گفته ایم برای یکی از پروژه هایش به خارج رفته.. وقتی اسم کار
را آوردم فقط با چشم غره بابا مواجه شدم.. و شنیدم که به مامان
گفت: انگاری قضیه از سر زدن به یه پروژه اونورتره! امروز

صبح سونو انجام دادم و جنسیت فندقکم مشخص شد..یک دختر شیطان...پول سونو را مامان پرداخت کرد..چون میدانست من نمیخواهم از کارت او استفاده کنم..مرتضی روزی چند بار پیام میدهد..حالم را میپرسد و میگوید قضاوتش نکنم..میگوید چرا از کارت برداشت نمیکنم؟ این بار قسمم داد به دخترکمان که هرچه میخواهی بخر و خرج کن..نوشته بود: این پولاً برای دخترمه..وای بحالت اگه ازشون خرج نکنی..و در آخر استیکر بوسه فرستاده بود! و باز هم قلب بی جنبه من...خیلی بی وفا بود که خود رفته بود و دل آن یکی زنش و سهم من تنها استیکر بوسه ای بود!..تماس میگیرد و بی جواب میماند..دکتر استراحت مطلقم داده..جفت پایین است و وقتی مونسم لگد میزند انگار الان پایش بیرون می آید! آزاده و فتاح آخر هفته یک جشن خودمانی میگیرند و میروند پی زندگیشان...فتانه؟صدای مامان می آید: وایسا بیام اتاقت..میبینمش بایک سبد بزرگ پر از وسایل خیاطی..کنارم مینشیند: مادر انقدر نشین..پاتو دراز کن یکم لااقل..استغفرالله..اون بچه گناه داره اذیت میشه..آرام دراز کشیدم...: ببین تشک هاشو دوس داری؟ به تشک های فیلی رنگ نگاه میکنم..خیلی زیبا دوخته شده اند: این همه تشک برا چیه؟؟میخندد و سوزن به دست میگوید: بچه هی خودشو خیس میکنه..باید چندتا تشک داشته باشی..به چشمانم مینگرد: بازم که غمبرک زدی..تازه چهار ماهته..انقد تنبلی نوبره والله..چشم باریک میکنم: صبح زود کی تماس گرفته بود؟ مادرم حاشا میکند اما من زرنگترم:

هیشکی.. اشتباه گرفته بود.. پوز خند میزنم: به اونی که اشتباه گرفته بود میگفتین دختر شما باید پاشو از زندگی دختر من بکشه بیرون؟! عینکش را برمیدارد: بسه.. بگیر بخواب.. نخواستم از غمبرک دربیای.. والله.. می ایستد که میگویم: نکنه مامان بهناز بوده؟ هان؟ میخواستی بگی ما اصلا نمیدونستیم بهناز ننه بابا هم داره.. آگه داره چرا باید از بغل این و اون درش کنن؟ مامان عصبی میشیند: بسه فتانه.. بعد عروسی داداشت حسابی از خجالت ایل و تبار بهناز و مرتضی در میام.. اصلا یادم رفت برا چی اومدم اتاقت.. لباس لمه ساده و بلند زرشکی رنگی را از نایلون خارج میکند: بپوش.. باید اندازت باشه.. و من لبخند میزنم به چهره خسته اش...: مرسی مامان، سرم را روی پایش میگذارم و دست راستش را میبوسم که میگوید: اه.. نکن سوزن دسته مادر.. توکه اصلا انگار نه انگار عروسی تک داداشته.. خودم وقت نکردم بدوزم.. هزارتا کار دارم دیگه دادم خیاط.. میگویم: مامان چندتا مهمون گرفتین؟ چشمانش تر میشود: چقدر دلم میخواست تو لباس عروس ببینمت.. بذار مادر بشی میفهمی چی میگم.. نم چشمانش را با سر انگشتهایم میگیرم: بیخیال مامان.. تو دعا کن زندگیم بند بشه.. من راضی ام بخدا.. نگفتی؟ چنتا؟ آهی میکشد: سر جمع سیصدتا.. خونمون که کوچیکه مادر نمیتونیم.. سالن هم این روزا همش شلوغه.. بزور یه سالن فسقلی کنار عکاسی مکث هستا.. اونجا رو تونستیم پیدا کنیم.. دیگه اینام برن سر خونه زندگیشون.. همین که تونستیم براش خونه بخریم هرچند کوچیک

خودش کلی خوبه..و من فهمیدم که بخاطر نبود پول اینقدر کم
مهمان گرفته اند..: تازه..آزاده دختر قانعیه..لباس عروس رو
اجاره کرده..لباس حنا بندونشم تا تونسست ارزون برداشت..هرچی
گفتم من برات بدوزم گفت نه..شما پارچه گرون میخری..هزینش
زیاد میشه..یکم دراز بکش مادر..ساعت سه سه ونیم با بابات بریم
خونه حاج قاسم، قراره امروز جهازیرون باشه..ومن نمیدانم چرا
غم به قلبم رخنه کرد؟ حاج قاسم وضع مالی نسبتا خوبی
داشت..اینکه ازاده چطور حاضرشد زن داداشم شود را
نمیدانم..وقتی خواستگارهای خوبی داشت..مطمئنا جهاز خوب و
سنگینی برای تک دخترش تدارک دیده است..فتاح وارد اتاق شد:
مامان، بابا صدات میکنه..سوئیچشو گم کرده..مامان سرتکان داد:
ای بابا..اگه گذاشتین سی ثانیه بشینم رو زمین..باید سوئیچ تو و
باباتو بندازم گردنتون..ایششش..مادر از اتاق خارج شد و من هم
سرم را بلند کردم و تکیه دادم به دیوار..لباسم تنگ بود و مقابل
فتاح خجالت میکشیدم..فتاح چشم میدزدید..بالاخره نشست و سربه
زیر گفت: فتانه..اگه ناراحتت کردم منو ببخش..بابت پولی که بهم
دادی خیلی ممنونم..حتما برمیگردونم بهت..موهایم را پشت گوش
زدم: منو تو نداره که..و یادم آمد جلوی مرتضی چقدر خوار شدم
وقتی از من دویست میلیون پولش را خواست! لبخند زدم:
دومادیت مبارک داداش..لبخند متقابلی زد:مرسی..راستش دلم
نیومد پولی که تو دادی رو خرج کنم..یه وام پنجاه تومنی گرفتم و
خرج عروسی و جور کردم..پول تو رو یه پراید خریدم..سوئیچی

به طرفم گرفت: بگیرش.. بارداری خوب نیس هی پیاده اینور اونور
بری.. به چشمانش خیره شدم، واقعا فتاح بود؟ دلش برایم
سوخته.. لبهایم را فشردم: نه فتاح من نیازی ندارم. تو بیشتر
لازمته. با موتور سوخته بری اینور اونور.. ماشین باباهم که خودش
باهاش میره مسافرکشی.. آزاده هم نمیتونی هی ترکت بشونی
که.. ماشین مرتضی هست.. عصبی غرید: لازم نکرده سوار اون
ماشین بشی.. آزاده همه چیو گفته بهم.. من بابا نیستم سرم کلاه
بذارین.. به موقعش حالشو جا میارم.. آگه نمیخواست غلط کرد اومد
عقدت کرد.. مگه مجبور بود؟ همه میدونن در قبالت چند میلیارد از
سیدجمال چاپیده.. مردک طماع.. اشک به چشمم هجوم آورد. پس من
معامله شده بودم و همه خبر داشتند جز خود بخت سیاهم.. فتاح دو
زانو به سمت آمد: عزیزم اشک نریزیا.. خودم مخلص تو و
خواهرزادمم.. با چشمان پر اشک لبخند زدم: ممنون که هستی.. این
سوئیچم پیشت باشه.. هروقت کاری داشتیم بیا ببرم.. لبخندی مهمانم
کرد و برای اولین بار سرم را بوسید.. و چه خوب است داشتن
برادر! داشتن یک حامی!

همانطور که حدس زده بودم حاج قاسم برای تک دخترش سنگ
تمام گذاشته بود.. یخچال سایدبای ساید و ماشین لباسشویی بهترین
مارک و حتی ماشین ظرفشویی! حاج قاسم و پرستو خانم خیلی
انسانهای شریفی بودند.. آزاده یک برادر داشت که تازه پشت لبش
سبز شده بود و دبیرستان میرفت.. او هم خیلی پسر خوب و باخدایی
بود.. از قضا زندایی الهام و دو تا عمه هایم که همسایه حاج قاسم

بودند هم در جهاز بران حضور داشتند..زندایی الهام که زن دایی
فضل الله بود مثل قصاب به گوسفندش نگاهم میکرد و حتی جواب
سلامم را نداد..اما طعنه هایش بی هیچ کم و کاست به گوشم
میرسید..چی بگم نسرین جون، دوره بدی شده..قدیما اگه یه زن
بیوه میشد بلانسبت سگم بهش نگاه نمینداخت..الان تا چهل
شوهر و سر میشه، زنه عقد میکنه و رو تختم حمله میشه..و پشت
بندش صدای قهقهه زشتش آمد..مامان لا اله الا اللهی گفت و
بلندشد دست مرا هم گرفت و به سمت در حیاط رفت..زندایی الهام
دقیقا کنار در حیاط روی صندلی پلاستیکی هایی که برای ما خانم
ها گذاشته بودند نشسته بود..مادر روبرویش ایستاد و من هم از
حرکت ایستادم..اما به نوک کفشم نگاه کردم..صدای پر بغض مادرم
آمد: الهام اینطوری نکن..اینجوری حرف نزن..خودت داماد داری..
دختر دم بخت داری..یه پسر بزرگ داری..اگه خدا بخواد برا توه
همچین مشکلی پیش بیاد کار یه ثانیه شه..مگه گناه کرده بچم؟ تو
چرا میسوزی؟ زندایی که هنوز نشسته بود قد راست کرد و با خشم
گفت: از چی بسوزم سمیه؟ من ذوق میکنم وقتی میبینم
سرنوشتش این شده..خوشحالم از اینکه پسره رفت نومزد سابقشو
گرفت و دستشو گرفت رفت خارج..همون بهتر که فتانه نشد زن
داداشم..خدارو هزار مرتبه شکر..مادرم در حالیکه چادرش رو زیر
گلوش سفت میکرد با بغض ادامه داد: تو خدا میشناسی؟ آخه تو
...گریه امانش نداد..دستم را کشید و مرا بیرون برد...از غصه به
مرز سخته رسیده بودم..مرتضی پنجاه روز بود که رفته بود..و من

سربار پدرم شده بودم..مرتضی نبود و من زخم میخوردم..که چرا زن او شدم؟ لباس گشاد تنم را از شکم بیشتر فاصله دادم و به دیوار تکیه دادم...مردهایی که اثاث را جابجا میکردند نگاهم میکردند..مهم بود؟نه نبود..من شکسته بودم و غرورم را به بازی گرفته بودند..میسوختم که چرا همیشه در چنین موقعیتهایی سکوت میکردم..مگر آنها احترام می گذاشتن که من بگذارم؟؟ با قدمهای شل و وارفته پشت سر مامان راه افتادم..فتاح تا مرا دید کارتنی که دستش بود را زمین گذاشت و به سمت پر کشید: چرا رنگ به رو نداری؟! دستم را گرفت: چرا انقد یخی؟ حالت خوبه؟تنها سر تکان دادم..از کی برادرم برایم برادری خرج میکرد؟شاید او هم دلش ب حالم میسوخت...همین بود..چانه ام را گرفت: ب من نگا کن..چی شده فتان؟ در همین حین صدای پسرکی آمد: من بگم چی شده؟ من پسرک را نمیشناختم اما گویا فتاح میشناخت: بگو چی شده امید رضا؟ امیدرضا نزدیکتر شد و دستش را جلوی دهانش گرفت: اون زن لاغر و قد بلنده رو میبینی؟فتاح به داخل حیاط نگاه کرد:خب؟ پسر ادامه داد: اون با این (به من اشاره کرد) و بعد به مامان که انتهای کوچه ایستاده بود و تکیه به دیوار چادر سر کشیده بود و شانه هایش میلرزید: دعوا کرد، بهشون گفت خدا رو شکر زن داداشش نشده..یه چیزای دیگم گفت که من سر درد نیاوردم..فتاح چشم تنگ کرد و دست مرا رها..با عصبانیتی که تا بحال از او سراغ نداشتم به سمت زندایی حمله کرد و یقه اش را گرفت..صدای داد فتاح پیچید: چه گو..هی خوردی زنیکه؟ به فتان چی گفتی؟

داااییییی ..دایی..بیا زنتو ببر تا نکشتمش..زندایی به گونه فتاح
چنگ انداخت..فتاح با زور چند زن از زندایی جدا شد و انگشت در
هوا تکان داد: فقط یه بار دیگه زر زیادی بزنی حسابت با کرام
الکاتبینه..خونتو میریزم..شدی خوره افتادی به جون فتان؟میبینی
مظلومه سکوت میکنه هی به ور ورای مزخرفت ادامه میدی؟
زندایی با دهن کف کرده با جیغ داد زد: برو تمبونتو بکش
بالااا..برا من ادا نیا بینم..هرچی گفتم خوب گفتم..بدترشم
میگم..فتاح باز به سمتش هجوم برد..به خود آمد و قصد کردم به
سمت فتاح بروم که نیم قدم نرفته نیرواز پاهایم رفت و منتظر فرود
آمدن روی آسفالت بودم..اما یک بوی آشنا..یک آغوش آشناتر
مرا در برگرفت..قند خونم افتاده بود و سرم گیج میرفت..جدیدا
چقدر غشی شده بودم..اما تقصیر من نبود..فشارهای عصبی ممتد
مرا به این روز می انداخت..و سیاهی مطلق..
با صدای بهم خوردن در چشمانم را گشودم..خودم را داخل اتاق
خانه پدری دیدم..یک چادر رنگی روی پاهایم انداخته بودند..گردنم
را با دست ماساژ دادم همین که سرم را به آن طرف کنار دیوار
چرخاندم با صحنه روبرو ماتم برد..با گردنی کج شده و یک زانو
خوابیده بود..پس توهم نزده بودم..نمیدانستم لبخند بزخم یا بغض
بترکانم؟ پس اول خوب نگاهش کردم..کمی لاغرتر شده بود ..آن ته
ریش های همیشه مرتبش تبدیل به ریش هایی شده بود که میانش
کم وبیش تار سفیدی هم به چشم میخورد..بعد از پنجاه و یک روز
میدیدمش..دلم برای تن صدایش برای چشمان خاصش..برای آن

ابهت مردانه اش لک زده بود.. از اینجا به بعدش کار دلم بود.. بلندشدم.. سرم کمی گیج رفت ولی مهم نبود.. با دو قدم خود را کنارش رساندم.. دستم در حوالی صورتش بود که با ویبره گوشی اش که کنارش بود چشمانش باز شد.. ناخواسته به گوشی نگاه کردم و باز هم قلبم فشرده شد.. چشم روی هم گذاشتم.. نمیخواستم تلخ باشم حداقل بعد این همه روز.. ولی گفتم: سلام آقا مرتضی.. جواب بدین.. شاید کار واجبی دارن.. به چهره اش ابدانگاهی نکردم.. قصد بلند شدن کردم که دستش شانۀ ام را گرفت: مگه نگفتم به من زنگ زن؟؟ روت میشه آخه؟ با اون بلبشویی که راه انداختی؟... شانۀ ام را فشرده و مجبورم به نشستن کرد: هیسس.. خفه شو بهناز... به اون مادر خراب تر از خودت چی بلغور کردی که اوننجوری عربده میکشید؟ دو ساعت نبودم اومدم دیدم خونمو کردی کاروانسرا... تو اگ خونواده داشتی پس چرا رفتی تو بغل حا... لااله الی الله... ببین من هیچی حالیم نیس.. سه ماه دیگه که زاییدی گورتو گم میکنی.. نمیخوام اون قیافه ایکبیریتو ببینم... همین که شنفتی.. فردای زاییدنت کلید خونمو میدی پروانه.. میری جایی که اسمتم نشنم... گوشی را بشدت به پشتی آخری کوبید و نفس گرفت... آب دهانم را صدا دار قورت دادم که حواسش جلبم شد.. خسته به صورتم نگاه کرد: خوبی فتانه؟ سختش بود میفهمیدم.. اما لبخند زد.. مهربان دستم را گرفت: یکم بشین کنارم.. ارام نشستم و سعی کردم فاصله را رعایت کنم... نگام کن خانم.. دلت تنگ نشده؟ با عشق نگاهش کردم: مرتضی، نباید

باهاش اینجوری حرف میزدی..گناه داره..بارداره...میان کلامم
پرید: گور باباش..آشغال عوضیو..تو چکار به اون داری؟ من
میگم دلت تنگم نی، تو میگی گناه داشت؟. جان کندم ولی گفتم:
هرچی باشه بچه شما تو...عربده کشید: بچه من تو شکم
تونه..فقققط تو...اون بچه من نیس فتان..فقط لال شو دیگه هیچی
نگو..امروز ظرفیتم پره..بعد باهم صحبت میکنیم..خب؟ و من
ترسیدم از این داد و بیدادش..چه برسرش آورده بودند؟ گفت بچه
اش فقط درون شکم من است؟ لبخندی مزین لبهایم شد..اما غمگین
سرتکان دادم..ناگهان همه جا چشمک زد..نور تابید و من در حجم
عضلاتش گم شدم..دلتنگی که میگویند منظورشان همین است
دیگر؟ که با لمس آغوشش به یکباره بدرخشی و همه جا نورهای
رنگی بتابد؟ همانطور نشسته آغوشم کشیده بود..و ثانیه ای بعد
لبهایم آتش گرفت..بهت زده به اوایی که تشنه تر میخواست ادامه
دهد تشر زدم: مرتضی! و او گفت: جان دلم؟؟ چه شیرین است این
آوا از دهان او..

با تشر گفت: پاشو..پاشو آماده شو بریم خونه..ومن همچنان غرق
تحیر گفتم: نه بابا میذاره نه فتاح..نه تا وقتی که تکلیف اون معلوم
نشده..اخم در هم پیچاند: آقا نبی و فتاح رو روشن کردم..توهم
بزودی میفهمی..پاشو بریم فتانه..دلم برا خونمون لک
زده..زودباش.....

.....

بعد از پنجاه و یک روز بالاخره داشتمش..روی تخت خوابیده

بود..همانطور لخت و عور..و من خجالت کشیدم بگویم حیا کن
مرد! لااقل لباس زیرت را بپوش....هرچند خودم هم کم از او
نداشتم..دلم نخواست یا دلم نیامد..نمیدانم..هرچه که بود باعث شد
تا نگویم دکتر رابطه را تا اطلاع ثانوی بر من حرام کرده...هم او و
هم من شدیداً به این هم آغوشی محتاج بودیم..بار دیگر روی دست
چپم به پهلوی شدم و به موهای بلندشده و افشان شده روی
صورتش زل زدم..خوابیدنش شبیه مصطفی بود...آه مصطفی..مرا
حلال کن..که بجای بچه تو، بچه برادرت درون بطنم درحال رشد
است..مرا ببخش..صلواتی نثار روحش کردم و آرام و ریز بوسه ای
روی بازوی پهن مرتضی نشاندم...به یکباره سرش به طرفم
چرخید: تو که نداشتی بخوابیم..یا همش نگام کردی..یا یواشکی
ماچ کردی...ته صدایش شیطنت موج میزد: اگه هنوز انرژی داری
من پایه هستم...درحالیکه میخندیدم و ملافه را به دورم
میپیچیدم با خنده گفتم: رفتی ترکیه و اومدی یه جوری شدیا..بی
ح...یا شدی..غش غش خندید: ا...اینجوریاست؟ جست زد برای
شکارم که با داد خفه ای پا به فرار گذاشتم و به آشپزخانه پناه
بردم..همانطور با ملافه پای گاز ایستادم و کتری را پر آب کردم و
روی شعله نهادم...همین که برگشتم به سینه قطورش خوردم و
دستانش روی کمرم لغزیدن گرفت: این چند هفته فهمیدم چقدر
بهت وابسته شدم..فتان..بیا دیگه هیچوقت به جدایی فکر نکنیم..و
من انگار تلخ شدن در ذاتم بود که تلخی به جانم میریختم: اخه
اگ جدا بشیم شما اون چند میلیاردی که گرفتین و باید پس

بدین..هوووم؟ به یکباره از اینرو به آن رو شد..دستانش را روی بازوهایم گذاشت و تکانم داد: این چرت و پرتا چیه میگی؟؟اره پول گرفتم ازش..اگ میگم جدایی نه ،چون حس میکنم...دوست...دارم فتانه...اگ تو این حسو نداری...به سرعت انگشت روی لبانش نهادم:نگو..من..میمیرم برات مرتضی..سرش را کج کرد و با چشمانی خمار نگاهم کرد..ادامه دادم: بهم حق بده تلخ باشم..کم متلک و حرف درشت نشنیدم..منو ببخش ناراحت کردم..سرم را روی سینه اش همانجا که پر از موهای بور و کوتاه بود گذاشتم و دستانش مامن جان من شد...

درون آرایشگاه روی صندلی نشسته بودم و منتظر که کارم تمام شود..به خواست مرتضی لباس حریر سفیدی خریدم و برای آنکه مامان ناراحت نشود لباس او را شب حنا بندان پوشیدم..و الان شب عروسی بود..آرایش دودی و طلایی روی صورتم نشسته بود و سرتا پا سفید پوشیده بودم..باصدای آرایشگر به خودم آمدم: عزیزم آماده ای شما..میتونی پا شی...لبخندی زدم و با آن شکم قلمبه آرام بلند شدم و به سمت مبلمان چرم قرمز رفتم و با برداشتن موبایلم نشستم..مرتضی چندین مرتبه تماس گرفته بود..شماره اش را گرفتم و همزمان کارت را از جیب کناری کیفم خارج کردم: الو؟خوبی فتان؟ خندیدم: سلام..مرسی..کجایی؟من آماده ام..صدای آهنگ ماشینش زیاد بود..به سختی شنیدم که گفت: پیر دم در

با گفتن اوکی قطع کردم..کارت را به آرایشگر دادم: بفرمایید،

رمزش... آرایشگر با خوشرویی کارت را گرفت: چون امروز پا
قدمت خوب بود، یه تخفیف عالی بهت میدم گلم
لبخند پر رنگی زدم: ممنونم..

یک باره جمله آسیه خانم در ذهنم نشست: میخوای نحسیت دامن
مرتضامم بگیره؟

به ناگاه لبهایم لرزان شد... مریم خانم، شما اولین کسی هستین که
میگین من خوش قدمم.. مریم خانم با دیدن چهره ام بهت زده ستم
آمد و دستش را روی شانه ام نهاد: عزیزدلم، چی شدی یهو؟؟
ببین... و با دست به قسمت مخصوص میکاپ اشاره کرد: اونجا
الان چهار تا عروس نشسته.. همه هم بی خبر بعد تو اومدن.. خب
این یعنی چی؟

لباتو جمع کن ببینم.. هی میلرزونه از بغض.. لبخند ملایمی
زدم.. کارتم را پس داد: بگیر خوشگلم.. خب بیا اینجا تا از زیر قرآن
ردت کنم.. خندیدم: ای بابا نمیخواد.. مگه من عروسم؟
مریم خانم چشمکی زد: از همه عروسام امشب خوشگلتر
شدی.. دستش را فشردم: کار شماست دیگه.. مرسی

کنار پله ها ایستادم.. با قرآنی که در جلد قرمز رنگی پنهان بود آمد:
بیا فدات شم.. آروم رد شو برو از پله ها بالا.. با صلواتی زیر لب از
زیرش رد شدم.. واز پله ها بالا رفتم.. مریم خانم هم شالی سر
انداخت و پشت سرم آمد و پرده آرایشگاه را بالا زد.. مرتضی را
دیدم که پشت به من ایستاده بود و با گوشی اش حرف میزد: تو
خری نه؟ ب من چه.. مگه من تخم دوزرده کاشتم که حالا جورش

رو بکشم... به اون داداش یالغوزت بگو.. خفه شو
بهنااز.... وگوشی اش خاموش در دستش فشرده شد.. قلبم ب درد
آمد.. حتی امشب هم که لااقل کمی خوشحالی را قسمت خودم
میدانستم باز هم باید نحسی اسم بهناز به حالم کند میزد.. نفسی
عمیق کشیدم که مریم خانم گفت: آقا داماد اینم از
عروستون.. مرتضی به ضرب برگشت و با دیدن لبش به خنده
شکفت: سلام.. ای ول.. دستتون طلا.. مریم خانم لبخندی زد: برین
بسلامت و پرده را انداخت و رفت.. مرتضی نزدیکم شد: سر به زیر
شدی انگاری... چشمانش را درنوردیدم: مرتضی حال دلم
خرابه.. اون زنه چی میخواد ازت؟ مرتضی چشم بست تا اخمش را
پنهان کند: بیا بریم فتان.. اسم اونو نیار باید كفاره بدیم.. دست از
دستش کشیدم: نمیشه که.. هر دفعه میگم که منوروشن کن تو از
زیرش در میری.. آگه تو تخم دو زرده نکردی پس کار کیه؟ بالاخره
یک سال نامزدت بوده.. شاید برات مهم باشه..
که تو باید بشی سرپرست بهناز و اونم هی ازت کولی بگیره؟
مرتضی مستاصل شد.. دست به کمر زد و سر به زیر گفت: بیا
بریم.. آخر شب بعد عروسی همه چیو برات میگم.. الان حال مساعد
نیست.. سرم داره منفجر میشه.. درک میکنی؟
سر تکان دادم: خیلی خبیث.. من تو کیفم مسکن دارم.. بیا بریم بهت
بدم.. به ساعت طلایی و نقره ای ظریفم نگاه کردم: وای دیر شد.. تا
الان گمونم عروسم اومده باشه.. سریع سوار شدیم.. گفت: یه ساعت
دیگه میریم.. مبهوت نگاهش کردم: برای چی؟؟ لبخندی مشکوک زد

و گازش را گرفت!

بالاخره بعد از یک ساعت و ربع به سالن رسیدیم..همان پرایدی که
فتاح با پول من خریده بود شده بود ماشین عروشان و یک تاج
گل قرمز و ساده هم شده بود تزئین ماشین! با نفسی عمیق پیاده
شدم..مرتضی کنارم آمد: بازومو بگیر تا بریم..من تا سرشانه اش
بودم..شاید کمتر..صدایش آمد: امشب شکم زن دایی الهامتو سفره
میکنم..فکر میکنه یادم رفته چطور برخورد کرد باهات؟ بی
صاحبی مگه؟ نگران دستش را فشردم: تو هیچکاری نمیکنی
مرتضی..جون من..عروسی داداشمو نریز بهم..فقط اخم هایش بود
که قسمت من شد..دستم را کشاند و مجبورم کرد دنبالش بروم..
با ورود به سالن همه نگاه ها به سمت روانه شد..زنانه و مردانه
جدا بود و مرتضی به قسمت مردانه رفته بود..با سنگینی آن همه
نگاه استرس به جانم رخنه کرد و دخترکم پیچ و تابى به خودش
داد ..دست روی شکم نهادم و در دل گفتم: دخل مامان، چیزی
نیس عزیزم..چیزی نیس..بابا چندمتر اونورتره..نه یه کشور
دیگه..مادرم سمت آمد: مادر بیا برو اون گوشه بشین، چرا
وایسادى؟ به او نگاه کردم:سلام مامان..باشه الان میرم..مادرم
سرتکان داد و ب سمت چندمهمانی که تازه آمده بودند رفت..لباس
لمه بلندی پوشیده بود که کمرش را گلهای درشت یاسی رنگی در
برگرفته بود..اندامش لاغر و کشیده بود..روی صندلی جاگیر شدم
و کیفم را روی میز گذاشتم..همانجا مانتویم را در آوردم و
نشستم..مادرم ب سمت آمد:چرا انقد دیر کردی؟ رنگ ب رو نداری

که..لبخند خجولی زدم: راستش مرتضی بردم آتلیه چندتا عکس گرفتیم..ابروهای مامان بالا پرید: باریکللا..دخترم قدرشو بدون..در گوشش گفتم: میدونم مامان، بخدا میدونم...راستی آسیه خانم اومده؟به آخر سالن اشاره زد: با عروسش اومده..ازجا بلندشدم: برم یه سلام خوشامدی بگم بیام..مادرم هم بلندشد: برو مادر..منم برم یه دقیقه اونور..پا نشی بری برقصیا..خوب نیس مامان جان..چشم روی نهادم و لبخند زدم..

صدای آهنگ متوسط بود و عده ای مشغول رقص بودند..دست روی شکم به سمت میز آخر سالن راه افتادم..شعله با دیدنم بلند شد ولبخند زنان منتظر ماند تا نزدیکش شوم..آسیه خانم اما محلم نگذاشت و به پیست رقص نگاه میکرد..لبخندم کمرنگ شد..دست شعله را فشردم: سلام خوشگل خانم..خوبی؟خیلی خوش اومدی..شعله بوسه ای روی گونه ام کاشت: چه ناز شدی..وااای خدا شکمشو..دلم قیلی ویلی رفت..لبخند غلیظی زدمو با چشم اشاره کردم که باید پیش آسیه خانم بروم..شعله چشمکی زد و سرتکان داد..کنار صندلی آسیه خانم نشستم و بلند سلام دادم..اما جوابی نشنیدم..دستش را گرفتم و باز گفتم: سلام آسیه خانم..خیلی خوش اومدین..از روی شانه اش، مغرورانه و پر تکبرنگاهم کرد...چشمانش روی شکم برآمده ام دو دو زد...: مرتضی گفت دختره ازینکه جواب سلامم را نداده بود ناراحت بودم..اما همین که بامن کلامی سخن گفته بود خودش ارزش داشت..پس لبخند به لب گفتم: دکتر که اینجور تشخیص داده..به چشمانم خیره شد: پس زهرای

من باز میخواد زنده شه؟ چهره ام مچاله شد و از این زورگویی
اش نفسم رفت..داشت گربه را دم حجله میکشت..میخواست خودش
برای دخترکم اسم انتخاب کند؟ دختری که من در بطن داشتم..از من
تغذیه میکرد..زهرها بهترین اسم دخترانه ی دنیا بود..اما لحن و
گویش آسیه خانم مرا از خود بیخود کرد: هیچکسی زهرای شما
نمیشه..هرکسی فقط یه بار زندگی میکنه حاج خانم..دختر من
اسمش مونس

چهره اش برافروخته شد و با چشمان درشت شده و فک منقبض
نگاهم میکرد..دستانش را دیدم که روی میز مشت شده بود..شعله
نگران نگاهم کرد..به آسیه خانم گفت: ان شاءالله سلامت به دنیا
بیاد، اسم اسممه دیگه..فرقی نداره..از کنار چشم دیدم که پلک سمت
چپ آسیه خانم پرید..دندان سایید و بلندشد: پاشوشعله..به مجتبی
زنگ بزن بیاد مارو برسونه خونه..از فرط عصبانیت برخاستم :
من منظور بدی نداشتم..فکر میکنم حق من باشه که برای دخترم
اسم انتخاب کنم؟ نه؟ آسیه خانم دستانش را روی میز گذاشت و به
طرفم خم شد و نجوا کرد: منم حق داشتم خودم برا پسرای خودم
زن انتخاب کنم، نداشتم؟ چی شد؟ یکیشو که تو کردی ته
خاک، یکیشم که شده غلام حلقه به گوشت..زبونتم که شش
متره..جواب منو نمیدادی که امشب الحمدلله اینکارم کردی..دست
به کمر گرفتم تا بتوانم صاف بایستم: هنوز شام نخوردین،
بع....میان کلامم پرید: بیش از حد ظرفیتمون امشب صرف
شد..صدای پاشنه های کفش پاشنه هفت سانتی اش از لابلای

صدای آهنگ به گوشم میخورد و مرا بیشتر به نشستن سوق میداد.. نتوانستم طاقت بیاورم و با شتاب روی صندلی ولو شدم و به زور خودم را گرفتم.. مادرم دوان دوان آمد و شانه هایم را مالید: چی گفت مادر؟ رنگ به روت نمونده.. از اولش شمشیر رو از رو بسته بود.. جواب سلام و خوش آمدگویی منم با سر داد... ارام گفتم: مامان.. مردم دارن نگا میکنن.. آبروم رفت.. کم حرف پشت سرم میزنن.. وای خدا.. این زن اصلا با من نرم نمیشه.. نمیدونم چکار کنم... مادرم کنارم نشست: درست میشه مادر.. پر بغض نگاهش کردم: میگه یکی پسرامو کردی زیرخاک، یکیشم ک شده غلام حلقه به گوشت.. اشکم ریخت: من چکار باید میکردم؟ نباید زن مرتضی میشدم.. سایه کسی رویم افتاد.. با چشمان اشکی نگاهش کردم: سلام عروس خانم.. چه ماه شدی.. آزاده خندید: آره ماه شدم.. ولی تو چی؟ بخاطر اون زنیکه ی چ... مثقال اینجوری آبغوره گرفتی! چشم گرد کردم: چی میگی تو.. بی ادب نبودی که شدی.. نکنه از محسنات عروس شدم؟ آزاده چشم گرداند و دستم را کشید: پاشو بیا وسط.. نمیتونی قر ندی نده.. لااقل بیا یکم دست بزن برامون.. فتاح چشم انتظاره اوسکول.. مادر تایید کرد: آره مادر.. ول کن غصه رو.. برو با آزاده.. و مرا دست آزاده سپرد.. دقایقی بود که تعویض لباس کرده بودم و روی تختم نشسته بودم.. ساعت دو بامداد بود.. بخاری اتاق را روشن کرده بودم.. آخرشب برای فتاح آرزوی خوشبختی کرده بودم و حال نامساعدم را بهانه ی جدایی از او کرده بودم.. و او بامحبت سرم را

بوسیده بود و راهی ام کرده بود..زندایی الهام دم در هنگام
برگشتنم به پروپایم پیچیده بود و هرچه لایق خود و بچه هایش بود
بارم کرده بود..و جواب من تنها پوزخند بود! فهمیده بودم سوخته
که اینطور جلز ولز میکند..صدای تقه در آمد..کمی خودم را جمع
تر کردم..مرتضی سرک کشید: هنوز بیداری؟!لبخند خسته ای
مهمانش کردم: دلم لک زده واسه یه چای ز عفرونی! ولی چه کنم
که قدغنه برام..مرتضی کامل داخل شد: خودم دم میکنم برات
بانو..ولی بجا ز عفرون هل و دارچین میندازم..چطوره؟ چشم برهم
نهادم: محشره..مرتضی رفت و با بساط چای برگشت: بفرما
عزیزم..ممنونی گفتم و نوش جانی شنیدم..لب ترکردم: مرتضی،
گفتی بعد عروسی همه چیو میگی..بنظرت وقتش نشده؟ به وضوح
دیدم که اخم چگونه مهمان صورتش شد: همچین چیزای شنیدنی
هم نیس.قلپی از چایش را نوشید..مخلص کلوم: بهناز رفته صیغه
سیدجمال شده! بچه هم بچه ی بابامه..هه یعنی یه جورایی
داداشمه!باورش سخته میدونم..

..پوزخندصداداری زد وبانفرت به مقابلش خیره شد..من مات شده
نگاهش کردم..مرتضی ضربتی مرا کیش و مات کرده بود..بدون
هیچ مقدمه ای! چندین بار پلک زدم و گفتم: من نمیفهمم..اگع اون
عقد تو بوده که تا اخر عمرش محرم بابات بوده..نمیتونسته اصلا
با اون باشه..یعنی چی؟ مرتضی روی صندلی نشست و پاهایش را
باز کرد:, عقدم نبود..صیغه امم نبود..خودش نخواست و نداشت
عقدش کنم..از همین جنگولک بازیای الان دیگه..ازدواج سفید و

اینا..پوزخندی زد : تا راحت تر بتونه بی بندوبار بازی دربیاره!
دهان من از این گشوده تر و چشمانم از این بازتر نمیشد! ادامه
داد: ولی چون میدونستم این رفتار را عیب و مامان راضی نمیشه
الکی گفتم عقدش کردم..آخخ وقتی فهمیدم شده زن بابام، اونم
صیغه اش تازه..بگم سوختم کمه براش...انگار یه دبه اسید
پاشیدن رو جگرم..نه که بهناز برام دوهزار بیارزه ها..نه
اصلا..پوزخندزد: از بابام توقع نداشتم سر پیری پس زن بگرده و
بخواد بیفته دنبال شیشه شیر و پوشک! که البته نیفتاد..زیر بارش
نرفت..گفت بچه من نیس..گفت الکی میگه و صیغم نیس..ولی
میدونم بهناز دروغ نمیگه..سیدجمال از ترس آبروش دهنشو
بسته..دستی به موهایش کشید: بهناز التماسم کرد ببرمش جای
دیگه...گفت از ایران ببرم. تا آبروریزی نکنم..منم درگیر ساخت
گلخونه روستا بودم..دستم حسابی خالی شده بود..گفتم با عقد تو از
سید باج میگیرم..گرفتمم..دوتا از کشنده های ثبت نامیشو که یه
مدت بعد میومد رو ازش گرفتم ..یکیشو فروختم با یه مبلغی که
خودم گذاشتم روش ، استانبول یه آپارتمان هفتاد متره خریدم،
بردمش اونجا تا نیاد رو مخ آسیه یورتمه بره..اون یه تریلی دیگه
هم دادم دست شوفر..به وقتش میزنم به نامت..سر تکان دادم: نه
نه..اصلا بحث من اینا نبود..من هیچی ازت نمیخوام..طبق قرارمون
همینکه این خونه و یه کار برام جور کنی بسه برام..مرتضی با
چشمهای زوم شده تشر زد: پس هنوز فکر قول و قرارای
منی؟مگه نگفتم حرف جدایی رو پیش نکش؟ اون برا وقتی بود ک

اون توله تو شکمت جاخوش نکرده بود..نه الان فتانه
خانمم...بلند شد و نگاه من هم با او چرخید..کنارم نشست و
لباس بلند و صورتی رنگم را لمس کرد..دست روی شکمم گذاشت
و من ناخواسته پلک بستم..لبه‌هایش جایی کنار لبهایم را بوسید:
اگه بخوای هم..اگه بخوامم..دیگه نمیتونم طلاق بدم..بار آخرت
باشه که غیرمستقیم اسم متارکه میاری..شکم را نوازش کرد: من
الانم هنوز جوجه رنگیم نیومده دلم براش میتپه..مگه میتونم یه
لحظه بدون شماها دووم بیارم؟
قلبم بود که در دهانم میزد و تمام تنم نبض میزد..
صدایش زیر گوشم پیچید: چیه عزیزم؟ استرس برات خوب
نیست..چرا مثل جوجه بارون زده می‌لرزی تو؟
تنها جوابم نفس عمیقی بود که در آن شرایط بدجور به آن نیاز
داشتم..آرام خواباندم و مهربان نگاهم کرد..روی موهایش بوسه
ای کاشتم و انگار که اذن دریافت کرده باشد پر تب و تاب به سمت
هجوم آورد...
تازه از خانه پدرم برگشته بودیم
مهمانی پاگشای فتاح و آزاده بود
آن هم بعد از چهل روز!
چون بابا مریض شده بود و چندین روز بستری بود و بعد از آن هم
احتیاج به مراقبت شدید
مادرم در حد توانش سنگ تمام گذاشته بود
با سوزن زدن و روتختی و لباس دوختن پولی پس انداز کرده بود

و برای عروسیش دو جفت النگوی زیبا هدیه گرفته بود
آزاده تمام طلاهایش را فروخته و به فتاح داده بود تا کمی از مغازه
ای که کار میکرد را شریک شود
با دیدن آن النگوها ، من دیدم که چقدر ذوق کرد
پدرم کمی نفس تنگی داشت و تمام وقت دراز کشیده بود
نگران حالش بودم..دکتر تشخیص ذات الریه داده بود

مرتضی به طبقه پایین رفته بود و نمیدانم چکار میکرد
صدایش زدم: آقا مرتضی؟ کجایی معلومه؟
داد زد: بذار لباسامو بندازم لباسشویی الان میام خدمتت
خانومی...لبخندی بر لبم نشست..چقدر این روزها خوب بود
البته با فاکتور گرفتن بی محلی های آسیه خانم و سیدجمال و
تماسهای مکرر بهناز!!
داد زدم: مگه من مردم؟ خودم میندازم لباسشویی دیگه..نمیخاد با
این کارات لوسم کنی عشقمم
صدای خنده اش آمد و پس آن شنیدم که گفت آی پدر سوخته..
در را نبستم و روی مبل رها شدم
ناخواسته به فکر فرو رفتم
حرفهای مرتضی در قبرستان به خاطرمد آمد
آن همه تحقیر و آن جمله سوزان «دست خورده داداشم رو»
ولی راست میگویند که دنیا همیشه یک جور نمیاند...
بهناز برای من پرخطرتر از هر زمان دیگر نشان داده بود

با آن چشمان زمردی اش

و اندام کشیده اش..

من در مقابل او مثال خار و او گل بود..!

چته تو فضایی؟ با شنیدن صدایش از فکر پریدم: نههع

خوبم

برم چایی دم کنم

نصف شبا میچسبه

بدعادتَم کردی دیگه..نیمه های راه دستم را گرفت و کشید: بیا

بشین من دم میکنم

نشستم و اوهم روی زمین روبرویم دو زانو نشست: چرا نمیگی تو

اون مخت چی میگذره؟؟ چشمانم را در چشمانش چرخاندم:

میگم...بهناز.....چیکارت داره مرتضی؟؟چرا انقدر زنگ میزنه؟

لبخندی زد: نترس کوچولو

زایمان زودرس داشته..داداش و مامان از خودش خرابتر هی فرت

فرت زنگ من میزنن تا برم اونجا و برای پسرش شناسنامه بگیرم

ولی من قصد ندارم برم..ب من چه..به سیدجمال گفتم برو ترکیه

بالاسر زن و بچت..گفتم خودم به آسیه میگم اوضاع چیه..ولی بابا

میخواه بندازه گردن من

منم قبول نمیکنم

فعلا که پسره بستریه..حداقل چند هفته..تا ببینم چی میشه

تو از چی میترسی جوجه؟

لبم را بوسید: تو فقط تو دلی منی

خیالت تخت تخت..

خجالت زده لبخند زدم: پس پسره؟؟ اسمشو چی گذاشتن؟
مرتضی شانه ای بالا انداخت: هرچی..نمیدونم..مهم نیست..
خواستم حرفی بزنم که صدای گوشی مرتضی آمد
مرتضی به سمت گوشی رفت و اخمهایش در هم تنید
دست به کمر نزدیکش شدم و دستش را گرفتم: نریز تو
خودت..بگو چی شده؟؟دستی به ته ریشش کشید: آخه چی بگم
فتان؟

زنیکه عوضی..مگه اینکه دستم بهش نرسه
مستاصل پرسیدم: بگو دیگه..منو کشتی مرتضی..
تشویش را که در چهره ام دید بالاخره به زبان آمد: عزیزم
نترس..گوشی اش را نشانم داد: نگاه کن..عکس فرستاده ..عکس
پسرشه..نوشته فرستادمش دم خونه بابات..اینم که در حیاط بابامه
میبینی..نفسی کشید: من برم ببینم چه به سرمون آورده این
آسمون جُل بی همه چیز..تو همینجا بمون تا پیام
استرس برات خوب نیست..
گونه ام را بوسید و به سمت در رفت
و من مشوش تر چهره در هم کشیدم
خدا آخر و عاقبتمان را بخیر کند...
ساعت یازده شب رفته بود و الان ساعت از چهار بامداد هم گذشته
بود..صدای درب واحد پایین را که شنیدم با آخرین سرعتم به طرف
در خانه ام شتاب گرفتم و آن را گشودم

مرتضی با یک قنداق فرنگی آبی رنگ از پله ها بالا می آمد و من
مبهوت نگاهش میکردم..

چهره اش درهم و قدمهایش نامطمئن بود..

هنوز متوجه حضورم نشده بود

دیدم که مستاصل شده بود

دو پله را برگشت و در آخر زمزمه اش را شنیدم: خدایا چکار

کنم؟ این طفل معصوم رو کجا ببرم؟

خدا لعنتت کنه بهناز، به توهم میگن مادر آخه؟؟ همه چیز دستم
آمد..

صدای گریه نوزاد بلند شد.. من که طاقت دیدن این حال مرتضی را

نداشتم آرام صدایش زدم: عزیزم.. هوا سرده.. بیا بالا

اون طفل معصوم بیار

گمونم گشنه اس

مرتضی آشفته نگاهم کرد.. ته نگاهش یک شرمی بود که الهی این

شرم روی چهره هیچ مردی ننشیند.. انگار که پسر خودش باشد!

روی مبل نشستم و سعی کردم ذهنم را خالی کنم.. از همه چیز.. از

نفرتی که نسبت به بهناز داشتم.. از زندگی با شروع تلخ برای

من.. از همه چیز....

آغوش گشودم: بیارش اینجا بدش من.. هلاک شد طفلک.. مرتضی

با چشمانی سرخ و نگاهی فرای قدردانی، پسرک را به دستم

سپرد... و من با خود زمزمه کردم: یکم آب جوش سرد شده باید

تو کتری باشه

بی زحمت برام بیار
سعی کردم کینه و نفرت را کنار بگذارم... این پسرک یک هدیه
الهی بود.. حال که مادرش او را نخواستہ بود ظلم بالای ظلم بود کہ
من هم پیش می‌زدم
از توی کیف آماده برای زایمانم قوطی شیرخشک را خارج کردم و
پسرک را روی تخت گذاشتم.. مرتضی لیوان بدست آمد داخل اتاق:
چرا شیرخودتو نمیدی بهش؟ نگا کن.. الانم لباست خیس
شده.. لبخندی زدم: چون نمیدونم حکمش چی میشه.. پس شیرخشک
بهترین راهه.. بیا بغلش کن هلاک شد.. تا براش شیر درست کنم
شیشه شیر را هم بیرون آوردم و شیرخشک را حل کردم... شیشه
شیر را درون دهنش گذاشتم
پسرک با ولع شروع به مکیدن کرد طوری کہ صدای ملچ ملوچ
کردنش لبخند به لبهای مرتضی آورد و اشک به چشمهای من..
اشک و لبخندم از ناراحتی نبود... ازین بود کہ این موجود کوچک
با اولین نگاهش مرا محو خودش کرده بود.. مرتضی سرم را در
آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسید: هیچ جمله و کلمه ای پیدا
نمیکنم تا این از خودگذشتیگت رو تعبیر
کنم... تو.. تو... تو... بهترین مادر دنیا هستی...

من داشتم از برادر شوهرم مراقبت میکردم!
یازده روز گذشته بود و کسی سراغی از مصطفی کوچولو نگرفته

بود

مرتضی گفت که آن شب آسیه خانم قهر کرده و رفته بود وقتی که نوزادی را با نامه ای روی قنناق فرنگی اش دیده بود..رفته بود به آپارتمان ارث پدری اش و جواب کسی را نمیداد..من بعنوان یک زن به او حق بالای حق میدادم که همچنین کاری کند..مرتضی و من تصمیم گرفتیم سرپرستی اش را به عهده بگیریم و برایش شناسنامه گرفتیم با هزار مکافات و پارتی بازی! نامش را هم هردو انتخاب کردیم می گفت در آن شب بی سحر، سیدجمال هم بی واکنش روی مبل نشسته بود و به روبرو خیره شده بود!

مرتضی گفت این بین ، نوزاد کوچک جیغ میزد و سرخ و سیاه میشد و کسی نبود که به آغوشش راهش دهد..ازخدا فقط عاقبت بخیری طلب میکردم و بس...

طبق دستور دکتر اگر تا امشب درد زایمانم شروع نمیشد باید فردا برای زایمان،راهی بیمارستان میشدم....به آزاده زنگ زدم اما جواب نداد ناچار شماره خانه پدرم را گرفتم..هنوز چیزی به مادرم نگفته بودم صدای پدرم پیچید: بفرمایید؟ لبخند زدم: سلام باباجان، خوبید؟رفع کسالت شده؟ پدرم با محبت جوابم را داد: خوبم دخترم، تو چطوری بابا؟

روی تخت دراز کشیدم: خوبم الهی شکر..بابا مامان هست؟ کارش داشتم..بابا گفت: صبر بده گوشی رو بدم بهش..
صدای مادرم آمد: چه عجبیبب مادر..راه گم کردی؟
میدانستم که دلخور است..چندین روز بود وقت نکرده بودم با او تماس بگیرم..با شرمندگی لب گزیدم: شرمندم مامان
راستش انقدر اتفاقا برام افتاده که نمیدونم چی بگم..حالا برات تعریف میکنم..میخواستم بگم فردا وقت زایمانمه
آزاده جواب نداد..شما میتونین همراه بیاین؟ بیمارستان تنها نباشم
مادرم جواب داد: دختر..تو باید الان بگی فردا زایمانته؟ مگه من غریبه ام؟
لااله الی الله...آزاده همینجاست..صبح خواستی بری بیمارستان بیا دنبالم..آزاده هم میگه که میاد..ببینم وسایلتو آماده کردی؟ نفسی گرفتم: آره..پس میام دنبالتون
مادرم کمی حرف زد و توصیه کرد و قطع کرد..
صدای مصطفی کوچولو بلند شد..به اتاق رفتم..فعلا تخت من شده بود مال او..اطراف تخت را بالش چیده بودم تا نیفتد..پوشکش را تعویض کردم و کمی شیر دادمش..نمیدانستم فردا چطور
ماجرಾಗویی کنم برای خانواده ام..پیامی برای آزاده نوشتم و دو دلانه برایش ارسال کردم تا فردا مصطفی را او بگیرد و مراقبش باشد..تا من بتوانم باز مراقبش باشم

آزاده در جواب پیامم فقط چند شکلی تعجب زیاد فرستاده بود که

مرا چند لحظه ای خندانند..این دختر در هر شرایطی برای روحیه
من خوب بود....

خب..برایتان نگوییم از درد زایمان که چهار و ده دقیقه صبح تنم را
در بر گرفت و من فقط طبق غریزه ام میخواستم زور بزنم!
صدای جیغم چرت مصطفی کوچولو را پاره کرد و مرتضی را
نیمخیز روی تخت نشاند: یا اباالفضل..چیه؟
دست به پهلوی زدم و نالیدم: زنگ بزن اورژانس..یا منو ببر
بیمارستان..د...رد دارم..

مرتضی باشتاب از تخت پایین جست و آماده شد و گوشی بدست
گرفت..صدای خواب آلود مجتبی بود که خفیف می آمد: یا حضرت
عباس..خیره داداش..مرتضی سریع گفت: الان بیا دم در باید
داداش مصطفی رو بگیری..بیا وسایلتو بدم ببر بده شعله نگهش
داره تا من پیام..قشنگ قضیه رو میگم برات
الان فتان درد داره باید ببرمش بیمارستان..و قطع کرد..

کیف وسایل من را برداشت..کیف کوچک مصطفی را هم روی
دوش انداخت ..و من به سختی شالم را سر کردم و با همان دمپایی
طبی به سمت در حرکت کردم..مرتضی ب سختی مصطفی را بغل
گرفته بود و هی امرو نهی میکرد: آروم برو..لیز نخوری..اههه
چرا طبقه پایین وسایلتو نچیدی از اول..همه رو میارم
پایین..وااای فتان مراقب باش دیگه..بدو برو تو ماشین..توی
ماشین نشستم و از درد به خودم پیچیدم
مصطفی را عقب خواباند و با ریموت در را باز کرد و پرید پشت

فرمان: قربونت برم الان میریم..دعا کن دکتر باشه نخواد ببرمت
شیراز نصف شبی..از درد ناله ای ناخواسته سر دادم که بر سرعت
عمل مرتضی افزود

تا برسیم بیمارستان چهره متعجب مجتبی از پشت پرده چشمانم
کنار نرفت وقتی که مصطفی را به آغوشش سپردیم و او مبهوت
به چهره اش مینگریست و پر از بهت گفت: این بچه..داداشمه؟
و مرتضایی که بی هیچ حرفی پشت فرمان چسبیده بود با یک دور
یک فرمان خیابان را پیچیده بود و به سمت بیمارستان روانه شده
بود

دکتر نبود و متخصص بیهوشی هم نداشتند..ماما گفته بود تا یک
ساعت دیگر بچه دنیا می آید و وقت تنگ بود
پس مرتضی و من امضا دادیم و ب خواست خودمان همانجا برای
زایمان بردنم

دردهایم را کشیده بودم و فقط دوست داشتم جیغ برنم!
می گویند زنی که زایمان میکند مثل همان بچه تازه متولد شده
است! پاک و بی گناه...البته به جز حق الناس
صدای مونس را که شنیدم صورت پر از عرقم را سمتش چرخاندم
تا ببینمش..ماما خندید و بند نافش را چید و سریع زیر بخاری
خواباندش و لای حوله پیچیدش و تمیزش کرد
رو بمن گفت: مثل خودت خوشگله..چشاشووو..
و من با لبخندی روی لب از حال رفته بودم
با صدای مادرم بهوش آمدم

نالیدم : میخوام بخوابم..مادرم تشر زد: پاشو دخترتو شیر بده
طفلی غش کرد از گشنگی..مادرای این دوره زمونه رو ببینا
و صدای ازاده پشت بندش آمد: زنی که تازه زاییده دوس داره فقط
بخوابه..بخواب فتان جان..لبخندی نرم زد و
به سختی بر وسوسه خوابیدنم غلبه کردم و نشستم که جای بخیه
ها خیلی اذیتم کرد..مرتضی فهمید و سریع بالش توی کمرم
گذاشت: سلام خانومم..چشم و دلت روشن..ببین چی زاییدی؛ و
خندید..

من هم به لحنش خندیدم..دسته گلی کنارم گذاشت و دخترم را بغلم
داد: ببینش چه ملوسه..کپی تونه بجزرز لبهاش..که مثل منه..

راست میگفت..کپی من بود..سینه ام را که به دهان برد پر شدم از
حس و لذت مادر شدن..طفلم گرسنه بود..مرتضی صدایم زد و با
بالا بردن سرم گردنبندی به گردنم بست..دو حرف ام و یک حرف
اف در وسطش بود

زیبا و درخشان..تشکر کردم: این چه کاریه؟

سلامتیتون برام مهمه..راستی مصطفی کو؟

و چهره در هم رفته مادرم را دیدم که بلند شد و رفت..معلوم بود

شدیدا دلخور است..آزاده چشمکی زد و لب زد: اروم میشه..من

میرم پیشش..سرتکان دادم..

خب چه می کردم..بچه بی پناه را به که می سپردم؟

مرتضی گفت: بهش حق بده..مصطفی پیش شعله است..خوبه..تازه

از پیشش میام..

لبخند نیم بندی زدم و مونسم را بیشتر به خودم فشردم
و لب زدم: آخه یه مادر چطور میتونه از جیگر گوشه اش بگذره؟
واقعا نمیفهمم..خدا خودش از تقصیرش بگذره..
مرتضی دستی به صورتم کشید: خدا نمیگذره ازش فتان..خودمون
براش پدر و مادر میثیم..مگه نه؟ پلک برهم نهادم: آره..چی بهتر
از این؟

.....

چسب پوشک مونس را محکم کردم که صدای زنگ خانه آمد
مونس را رها کردم و به سمت آیفون رفتم..از توی. مونیتور ایفون
، تصویری پیدا نبود
پرسیدم : کیه؟

چندلحظه گذشت تا بالاخره صدایی آمد: منم..در رو وا کن
دست و پایم لرزیدن گرفت..آب دهانم را قورت دادم و گوشی را
گذاشتم..بازهم زنگ آیفون بلند شد اما من بی محلی کردم و مونس
را بغل زدم و به اتاق رفتم

دخترم دو ماهش دیروز تمام شده بود..آنقدر خوش مزه و بانمک
بود که سیدجمال و آسیه خانم هر شب برای دیدنش می آمدند و
کلی هدیه می آوردند...هر دو با دیدن مصطفی غرق در چهره اش
میشدند و سکوت تنها کارشان بود..فقط دیشب سیدجمال پسرش را
بغل گرفته بود و بوسیده بود و پاکتی روی لباسش گذاشته
بود..پاکتی حاوی سند یک خانه 150 متری و یک چک چندصل

میلیونی..مرتضی پاکت را برگرداند اما حاجی تنهاگفت: بیشتر از اینا حقشه..آسیه خانم هم با وسواس شدیدی مصطفی را بوسید و هنوز هم شاکی بود بابت انتخاب اسمش.

آسیه بخاطر آبرویش برگشته بود خانه اش اما مثل قبل نبود..آه سینه اش همیشه به راه بود..مصطفی را روی تخت کوچکش دیدم..هنوز خواب بود..تازه دو روز از ختنه اش میگذشت و بی تاب بود...به زور دارو چند دقیقه ای بود که خوابیده بود..

گوشی ام را از روی پاتختی برداشتم و شماره مرتضی را گرفتم.. مونس را داخل گهواره اش گذاشتم و تکانش دادم بلکه خوابید صدای مرتضی آمد: جانم؟

آب دهان بلعیدم: سلام..مرتضی خوبی؟
ممنونش را شنیدم..لحن آشفته صدایم برآنش داشت پرسد: چی شده؟خوبی؟

نالیدم: بهناز اومده دم در خونه..چند بار زنگ در رو زده..ولی من باز نکردم..چکار کنم؟

مرتضی گفت: آروم باش عزیزم..برو از آیفون نگاه کن ببین هنوزم هست؟

به سمت آیفون پا تندکردم..و چمباتمه زده زیر درخت روبروی خانه دیدمش..سرش را روی زانو نهاده بود و تکان نمیخورد : مرتضی، جلوی خونه نشسته..زود بیا ببین چی میخواد؟
نکنه اومده مصطفی رو ببیره؟

مرتضی محکم گفت: اومدم گلم..نترس..پنج دقیقه دیگه اونجام

حدسم درست بود..مصطفی را میخواست
پسرک سه ماهه ام را طلب میکرد و نمیدانست چه برسر من می
آورد..

اما خب من هم یک مادر بودم و شدیداً درکش میکردم..
سه ماه مادری برا مصطفی مثل یک خواب بود..پسرکم آنقدر زیبا
و لطیف بود که قلبم را از لحظه اول مال خود کند..صدای گریه
بهناز به خودم آورد..

اشک میریخت: شما رو به خدا..من غلط کردم..بچمو بدین
برم..هیچی نمیخام فقط بچمو بدین..همش تقصیر مامانم و داداشم
بود..اونا گولم زدن گفتن بچه رو پس بده تا بتونی تو ترکیه شوهر
خوبی پیدا کنی..شوهر که پیدا کردنی نیست..شوهری که پیدا کنی
بدرد چی میخوره آخه؟
یک ماه صیغه اش بودم..یه مرد معتاد الکلی..تو این یک ماه فقط
کتک خوردم

آب دهانش را بلعید: از تو جیبش وقتی مست بود کارتشو برداشتم
و با همین لباسام فرار کردم و بلیط گرفتم..نمیدونستم کجا برم؟
بالاخره سرش را بالا آورد: ناچار اومدم اینجا..بچمو بدین، یه
جوری میرم که انگار نبودم از اول..
مرتضی خشمگین بود..این را از فک قفل شده اش دریافتم..

دست روی دستش گذاشتم و آرام گفتم: آرام باش..بذار با صبر و حوصله پیش بریم..پشیمونی بار نیاد..
مرتضی پلک برهم زد: بعد این همه وقت اومدی میگی بچم؟

بچه داری مگه؟کو؟
شناسنامه مصطفی را باز کرد و صفحه اش را نشان داد: اسم مادرش زده چی؟
فتانه..اسم پدرش چیه؟ مرتضی....
توقع داری بچمونو بدیم بهت؟
بهناز بهت زده من من کرد: من..من..من درستش میکنم..خودم براش شناسنامه میگیرم..از توی جیبش کاغذی تاشده را بیرون آورد: ببین..نگاه کن..این صیغه نامه مه..میتونم ثابت کنم بچه مال منه

مرتضی دندان سایید: سیدجمال چی؟ اون نمیخواد قبول کنه بچه شو..

دست روی زانوی مرتضی نهادم: یه لحظه..مرتضی ساکت شد..
گفتم: من سه ماه مادری کردم..شیرش دادم..بوسیدمش..بغلش کردم..

قطره اشک لجوج را پاک کردم: من بهش میگفتم پسرم..تاج سرم..دلبرم..

بغضم سرباز کرد: برام خیلی خیلی سخته که ازم بگیرنش..ولی ولی..تو مادری منم مادرم

حس مادرانه ات رو درک میکنم..

اما هیچوقت برای خوشبختی و راحتی خودم حاضر نمیشم از بچم بگذرم..

از جا بلند شدم و بهناز هم..

به اتاق رفتم و برگشتم..چک و پاکت را به بهناز دادم: اینها برای مصطفی است..اگه مرتضی اجازه بده منم حرفی ندارم..میتونی ببریش ولی باید مارو بی نصیب نداری از دیدنش..بابت شناسنامه اش هم..

مرتضی میان حرفم آمد: مطمئنی میخوای اینکارو کنی؟

در اوج غم لبخند زدم و سرتکان دادم: اره.. تو مرام ما نیست

بچشو از مادر جدا کنیم..مگه نه؟

مرتضی ارام سرتکان داد: شناسنامه رو هم سعی میکنم درست کنم

اسم خودتونو بزنم..این خونه و پول هم از بابام بهش رسیده..

خونه چند خیابون بالاتره..فرش و چندتا وسایل ضروری داره ولی

هنوز خیلی چیزا میخواد..

مصطفی را از روی زمین برداشت و به آغوش مادرش سپرد:

امیدوارم در حقش مادری کنی..و اینکه به سیدجمال و آسیه کاری

نداشته باشی و نشی هیزم بدبختیشون

بهناز پسرش را بوئید و بوسید و با چشمانی اشکبار سرتکان

میداد..

صدای مونس مرا از فکر در آورد

برگشتم و نگاهش کردم..شش ماهش بود و سینه خیز میرفت..دو

دندان بالایی اش درآمده بود و موهای کوتاهش را خرگوشی بسته بودم..لپ های تپش را بوسیدم و قربان صدقه اش رفتم ساعت هشت شب بود و منتظر آمدن مهمانها بودم مرتضی حوله پوش بیرون آمد و با قربان صدقه دخترش را بغل گرفت: ووووی دورت بگردم..تپلی من..قربون این نیش های خرگوشیت برم...و قهقهه های دلپذیر مونس فضای خانه را گرم کرده بود..صدای زنگ خانه پیچید و مرتضی مونس را زمین گذاشت: من برم آماده شم..چای هل یادت نره هااا لبخند زدم: چشم آقا..

دکمه در را زدم و در خانه را باز گذاشتم..مونس با آن تاپ شلواری صورتی خیلی دلربا شده بود..سیدجمال از پله ها بالا آمد و از همان بالا دستانش را برای نوه اش باز کرد و مونس بود که میخواست از بغل پر بگیرد و به آغوش پدر بزرگش برود اسیه خانم مصطفی به بغل بالا آمد و سلامش دادم: سلام مادر جون بفرمایید..سلامی تحویل داد و وارد خانه شد..در را نبستم تا پدر و مادر و آزاده و فتاح هم بیایند..نزدیک بودند دخترم با آمدنش مهر و محبت بین خانواده ها را بیشتر کرده بود

مرتضی آماده شده بود و داشت مادر و پدرش را تعارف میکرد روی مبلهای تازه خریدمان بنشینند سید جمال نشست و اسیه خانم هم مصطفی را روی پایش نشاند و

بوسید

با دیدن مصطفی غم بیخ گوشم جیغ کشید..پسرکم دوماه قبل
مادرش را از دست داده بود..بهناز توی خواب سخته کرده بود
وقتی مثل هر روز تماس گرفتم تا حال مصطفی را جویا شوم آن هم
نه یکبار و بلکه شانزده بار!

مرتضی را مامور کردم تا برود و جویای حالشان شود
پسرم تازه دندان در آورده بود و میخواستم شبش برایش کیک
بخرم و دعوتش کنم..

مادرش پرکشیده بود و سه روز در سردخانه مانده بود تا مادر و
برادرش از ترکیه بیایند

آن روزها سخت گذشت..اما خب گذشت..

در این بین آسیه بود که از همه بیشتر از خود گذشتگی کرد و
حاضر شد مصطفی را ترو خشک کند

حتی با وجود اصرارهای مرتضی و من! باز هم قبول نکرد مصطفی
را به ما بدهد

با صدای یاالله پدرم بلند شدم و به استقبالشان رفتم
مادرم صورتم را بوسید و مونس را که از بین پاهایم سعی میکرد
خودی نشان دهد را بغل گرفت و عمیق بوسید: خوشگلم..قربون
چشات شم مادر..

لبخند زنان به خانه دعوتشان کردم: بیاین تو..خنک شین
دخترم را بغل زدم و به اشپز خانه رفتم..مرتضی را صدا زدم
با لبخند وارد شد: بفرما؟

مونس را بغلش دادم: مونس رو بگیر تا من وسایل پذیرایی رو

بیارم

کیک چی شد؟

مرتضی لب زد: مجتبی و شعله میارنش و با چشمکی از اشپزخانه خارج شد..

صدای قربان صدقه هر دو خانواده می آمد

یک لحظه صدای ازاده را هم شنیدم که انگار تازه آمده بود..و

بمحض آمدنش شور و هیجان را آورده بود

میگفت مصطفی خوشگله بیا بغل خاله..بدو بدو..

و صدای قهقهه مصطفی میپیچید و من دلم از خوشحالی پسرم غنج میرفت..

با سینی بزرگ چای وارد سالن شدم و از سیدجمال شروع به

پذیرایی کردم..ممنونی گفت و چای برداشت..آسیه خانم هم کیف

کوچک مصطفی را از روی پایش کنار گذاشت و چای برداشت و

لبخند تلخی تحویل داد و لبخند تلخ تری تحویل گرفت..به نوبت به

همه چای دادم و خواستم بنشینم که در به صدا در آمد: یاالله..بیاین

کمکم..همهمه ای شد و من ننشسته پا شدم: چیزی نیست..و

خندیدم

مجتبی با دو کارتن کیک وارد شد و شروع به غر زدن کرد: بچه

یکی دیگه دندون در آورده..من ذلیل و علیل باید برم کیک بیارم؟

شعله با خنده به کتفش زد: جای سلامته؟

سلام کردم و رو به شعله گفتم: عزیزم ممنون..شرمنده وقت

نکردیم خودمون کیک رو بگیریم
شعله دستم را فشرد: چی میگی بابا؟ مجتبی شوخی میکنه..
یکی از کارتن ها را گرفتم و به آشپز خانه رفتم و در همان حال
ممنونی گفتم

مونسم پشت سرم چهارپا شده بود و می آمد که مجتبی شکارش
کرد: کجا کجا فسقلی؟ مگه میذارم بری؟
باید اول به کاکو مجتبی ماچ بدی..الکی که این همه راه کیک رو
نیاوردم..زود باشششش..مونس لب برچیده بود و چیزی به گریه اش
نمانده بود و به کیک توی دست شعله که در درگاه آشپزخانه
ایستاده بود اشاره میکرد..مرتضی خنده کنان پیش آمد: بچم چه
شکموئه..الهی فدای لبای نازش بشم..ول کن بچمو دلش آب
شد..مجتبی شانه بالا انداخت: نوووچ محاله..باید بوس کنه..بدو
عموویی

مونس ناچاراً لبش را روی گونه عمویش گذاشت و ماچ زورکی
اش کرد که از قیافه اش خنده همه بالا رفت حتی آسیه خانم..
بالاخره مونس را زمین گذاشت و من رفتم تا بشقاب و کارد و
چنگال بیاورم..هر دو کیک را روی میز گذاشتم و برش زدم
از شعله خواستم به مونس کمی کیک بدهد..و خودم برای همه
کیک گذاشتم

بعدشام فتاح صدایم زد: فتان،مرسی خیلی غذات خوشمزه بود
بغلش کردم: خواهش میکنم..خوشحالم که کارو بارت گرفته..آزاده
میگفت از شهرستانای اطرافم میان برا تعمیر..بس که خوبه

کارت..خندید و دست پشت گردنش مالید: قربونت..همش لطف خداست..

رنگ به رنگ شد

گفتم: بگو بهم؟ چی میخای بگی؟

سر بالا آورد: آزاده بارداره، تاز دیروز فهمیدیم

چشماتم خندیدند و سپس لبم به خنده وا شد :

مبارکه عزیزم..ان شالله بسلامتی دنیا بیاد خوشگل عمه..

مرتضی سرک کشید توی آشپزخانه: کی خوشگل عمس؟

خندیدم و فتاح خجالت زده با گفتن یک با اجازه خارج شد..هنوز

هم با مرتضی خوب و راحت نبود..

مرتضی کنارم آمد و پیشانی ام را بوسید: مرسی از برای امشب

همه چی عالی بود..من هم بوسیدمش: از خودت ممنون آقا..

چشمکی زد: مهمونا برن حالتو میگیرم تا دیگه اینجور دلبری

نکنی ..و اشاره به لبش کرد: این همه جا..درست باید لبمو ببوسی

آخه؟

دست جلوی دهان گرفتم و خندیدم: دیوونه..خجالت بکش پیرمرد..

چشم درشت کرد: منو میگی پیر مرد؟

نهه مثل اینکه واجب شد شب زنده داری کنیم تا بهت ثابت کنم کی

پیره..

خندیدم و با هجومش سمتم به ته آشپزخانه گریختم..شانه ام را

گرفت و لب زد: تو مثل یه رویای خوب بودی که اومدی بخوابم

ولی موندگار شدی..با تو میشه همه مشکلاتو گذاشت و رفت..تو

گذار منی...

و این من بودم که از ته قلب و جانم لبخند زدم و سر به سینه اش
فشردم...

گذار یعنی چیزی داشته باشی که بتوانی با آن از مشکلاتت عبور
کنی..

مثل من که خدا را در وهله اول و بعد از آن مرتضی را داشتم..و
سپس مونسم را..مونسی که تنها مونس من نبود
مونس تک تک اعضای خانواده هر دویمان شده بود

بدرود

